



ترجمه: لقا اردلان

www.TarikhBook.ir

www.TarikhBook.ir

www.FaceBook.com/TarikhBook

گھر پشت نترد ام

تلخیص: لئون لزال

ترجمه: دکتر لقا اردلان

شاهکار همیشه جاودان ویکتور هو گو

www.TarikhBook.ir



انتشارات گوشن



انتشارات توسن

- * نام کتاب : گوژیشت نتردام
- * نویسنده : ویکتور هوگو
- * تلخیص : لئون لرآل
- * مترجم : دکتر لقاء اردلان
- * چاپ سوم : ۱۳۶۸
- * تیراز : ۲۰۰۰ جلد
- * حروفچینی و صفحه پردازی : تهران آشنا
- * چاپ : افست آذر
- * ناشر: انتشارات توسن
- * تأسیس: ۱۳۶۵

آدرس: تهران خیابان لالهزارنو ساختمان شماره سه البرز طبقه همکف پلاک ۲۶
تلفنهای ۰۶۷۹۴۳۱ - ۰۳۸۵۶۱۶۲

حق چاپ محفوظ و متعلق به انتشارات توسن می باشد.

فهرست

نتردام دو پاری	۶
سالن اشرافی	۷
پیر گرنگوار	۱۲
فلاماند	۱۶
کازیمودو	۱۷
مهاجمین	۲۵
کوزه شکسته	۲۶
نتردام	۳۹
پاریس از بالای برجها	۴۴
نوزاد عجیب الخلقه	۴۸
چاپ	۵۵
قصاص	۶۰
سکوت زنگها	۶۷
پناه	۷۱
جستجو	۷۸
دسیسه	۸۱
اعدام	۱۰۰

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

نتردام دو پاری

شاهکار همیشه جاودان ویکتور هوگو

گوزپشت نتردام توسط ویکتور هوگو شاعر و نویسنده بزرگ فرانسه به رشته تحریر درآمده است. این نویسنده هر ارج در فوریه ۱۸۵۲ در بیزانسون پای عرصه وجود گذاشت، کار نویسنده‌گی را از چهارده سالگی شروع کرد، او بعنوان پایه‌گذار سبک رمانسیم در ادبیات فرانسه شهرت بسیاری دارد، هوگو با خلق آثاری همچون بینواهان و گوزپشت نتردام نامش جاودانه شد، در سن ۸۳ سالگی بازندگی وداع کرد کتاب گوزپشت نتردام به وسیله Leon-Lejealle تلخیص گردیده.

فصل اول

سالن اشرافی

از آن زمان که مردم بخواب رفته پاریس سحرگاه بصدای پر طذین ناقوسهای شهر، دانشگاه و کلیساها بیدار شدند، سیصد و چهل و هشت سال و شش ماه و نوزده روز میکنند، معهذا تاریخ نویسان خاطره، این روز یعنی شش زانویه ۱۴۸۲ را گرامی نداشته و در صفحات تاریخ حفظ نکرده‌اند تا آنچه که نا این زمان هیچ مطلب قابل ذکر و جالبی درباره این حادثه‌ایکه بدینسان ناقوس‌ها را به طنین می‌انداخت و طبقات نسبتاً "مرقه پاریس را از سپیده دم در بستر آرامشان به تزلزل و دلهره می‌انداخت وجود ندارد، نه حمله و هجوم و یورشی از طرف پیکاردها^۱ و گروه بورگینون‌ها^۲، نه دسته سگ‌های شکاری، نه عصیان و طفیان دانش‌آموزان در تاکستان لاس^۳ نه ورود پرطمطراوق، نه بدار آویختن درزدی یا جیب‌بری در دادگستری پاریس ته ورود سفرای که معمولاً "در قرن پانزدهم که معرفی شان طبی‌هواسمی و با تشریفات و سرو صدای زیادی انجام می‌گرفت.

1- Picards

2- Bourguignons

3- Lais

تازه دو روز از ورود سفیر فلاماند^۱ که مأموریت داشت واسطه ازدواج پسر ارشد پادشاه فرانسه با مارگریت دختر کوچک شارل^۲ ته میر باشدو با کبکه و دبدبه و شکوه و جلال فراوان وارد پاریس شده بود میگذشت. درحالیکه این امر موجب ناراحتی و ملال آقای کار دینال بوربون^۳ گشته بود ولی میباشد بخاطر پادشاه ظاهربنی شاد داشته باشد و به تمام دهاتی بازیها و ظاهر سازیهای شهردار فلاماند روی خوش نشان دهد و در حالیکه باران سیل آسابر و فرشهای زیبائی که مقابل در گستردگی شده بود فرود میآمد در شهرداری بوربون نمایشات کمدمی ترتیب دهد.

بطوریکه زان دوتروا^۴ گفته است: آنچه مردم پاریس را در روز ششم ژانویه به هیجان آورده بود تشریفات فزون از حد و جشن شاهان و عید دیوانگان بود. " طبق معمول همه ساله لازم بود در آن روز به منظور شادی مردم آتشی در میدان گرو^۵ که نزدیک شهرداری قرار داشت افروخته شود و در ماه مه در کلیسا کوچک برآک^۶ جشن درختکاری و در کاخ دادگستری هم نمایش انجام شود. شب قبل از نمایش افراد پیرو^۷ با کت های زیبای بتنفس رنگ و صلیب بزرگ و سفید رنگی که به سینه نصب کرده بودند در چهار راهها مستقر شده و با سرو صدای زیاد طبل و شیپور برگزاری جشن را اعلان کرده بودند. از صبح زود در خانه ها و مغازه ها را بسته و انبوه جمعیت از کلیه طبقات بسوی یکی از سه محلی که برای نمایش در نظر گرفته شده بود سرازیر شدند. همگی تصمیم داشتند که در این شادی و جشن آتش افروزی و همچنین جشن ماه مه و نمایشات شرکت کنند. باید مذکور شد که افراد ساده لوحی که قسمت اعظم این جمعیت را تشکیل میدادند بیشتر به منظور دیدن آتش شادی که در این فصل سرما لذت بخش بود و یا به طرف میدانی میرفتند که سالن بزرگ نمایش در آن قرار داشت و کاملا "سروپوشیده بود. سومین محل قبرستان کلیسا کوچک برآک بود که افراد کنجه کاو کمتر با آنجا میرفتند

1- Flamand

2- Sharles Temeraire

3- Bourlon

4- Jehan de Troyes

5- Greve

6- Braque

7- Prevot

و محل فوق العاده سردی بود، اکثر مردم در خیابانهای اطراف کاخ دادگستری هجوم می‌آوردند، زیرا از شرکت سفرای فلاماند در برنامه و انتخاب پاپ دیوانه‌ها اطلاع داشتند البته در آن روز ورود به آن سالن اشرافی و بزرگ کار آسانی نبود، این سالن در دنیا به بزرگی شهرت داشت بطوریکه می‌گفتند هرگز سالن بطور کامل اندازه‌گیری نشده بود. میدان پاله^۱ (میدان کاخ) از جمعیت موج میزد و پنج شش کوچه‌ای که در اطراف آن قرار داشت چونان رو دخانه‌ای مینمود که هر لحظه بدریا فرو ریزد، خیز این جمعیت بیکران هر دم فزونی می‌گرفت و به زاویه خانه‌های در بسته برخورد می‌کرد و بشکل دماغه‌هایی به حوضچه‌های میدان فرو میریخت و هر لحظه گروه تازه‌ای به جمعیت افزوده می‌شد. در مرکز بنای قدیمی قصر پلکان اصلی قرار داشت که لاینقطع جمعیت از آن بالا و پائین میرفت، همچون آبشاری که به درون دریاچه‌ای فرو ریزد. فریادها، خنده‌ها، پاکوبیدن‌های این هزاران هزار جمعیت، غوغای غریبی بربا کرده بود.

گه گاه این فریادها و غوغاهای فزونی می‌گرفت و این سیل خروشان را که به سوی پلکان اصلی کاخ جلو میرفت، آشفته و پریشان و مضطرب بعقب میراندواین حاصل بدرفتاری و ظلم یک سرباز و یا اسب یک گروهبان حکومتی بود که گمان می‌کرد بدین طریق می‌شود نظم را برقرار کرد. سنت تحسین‌آمیزی که حکومت به فرمانده کل و فرمانده به ژاندارمری و او هم بفرماندهان دیگر ابلاغ کرده بود. روی سقف‌ها، درون پنجره و درها حتی از دریچه شیروانی‌ها هزاران هزار تماشچی دیگر مورچهوار وول می‌خوردند و با قیافه آرام و متعجب فقط به قصر و شلوغی آن نگاه می‌کردند و راضی بودند، زیرا در پاریس افراد زیادی هستند که به تماشای تماشچی‌ها دل خوش میدارند. برای ماحیرت‌انگیز و تعجب‌آور بود که بدانیم در پشت دیوارهای رفیع کاخ چه اتفاق و حادثه‌ای در شرف وقوع می‌باشد. اگر ما مردم قرن نوزدهم میتوانستیم افکارمان را با مردمان قرن پانزدهم پاریس تطبیق دهیم و با آنها داخل این هیاوه و جنجال در این سالن وسیع قصرکه در

روز شش ژانویه ۱۴۸۲ اینچنین تنگ مینمود بشویم تماشای آن خالی ازلطف نبود و تمام مناظر کهنه و قدیمی آن که در اطراف ما قرار داشت بنظر تازه و جالب می‌آمد .
اگر خواننده اجازه دهد و راضی باشد ماتلاش میکنیم تا آنچه را که با گذشتن از آستانه این سالن بزرگ و اشرافی و در میان جنجال و سر و صدای افرادی که به لباسهای عجیب و غریب ملبس بودند احساس کرده‌ایم توصیف کنیم .

نخست طنین صداهایی که در گوشها انعکاس داشت و سپس جلال و شکوه افسانه‌واری که چشمها را خیره و انسان را دستخوش شگفتی و حیرت می‌کرد . در بالای سرمان سقفی مضاعف و بیضی شکل باروکشی چوبی منبت‌کاری شده به رنگ لاجوردی و با گلهای زنبق طلائی نقاشی شده قرار داشت و زیر پاهای مان فرشی از سنگ مرمر سیاه و سفید گسترده بود . در چند قدمی ما ستونی عظیم و با شکوه و سپس یکی دیگر و باز هم ستونهای دیگری در درازای سالن قرار داشت در اطراف چهارستون اول غرفه‌های تعبیه شده بود که تماماً "از بلور و کریستال میدرخشد" و در اطراف سه ستون بعدی ، نیمکت‌هایی از چوب بلوط کار گذاشته شده بود که از کثرت استفاده فرسوده و خط خطی مینمود . در اطراف سالن ، در فاصله درها و پنجره‌ها و همچنین ستونها تابلوها و مجسمه‌هایی به ترتیب از گارموند^۱ حاکم افسانه‌ای فرانسه تا شاهان بیکاره و تن پرور ردیف کرده بودند که عموماً "دستها آویزان و چشم‌ها بزرگ بود . در حالیکه پادشاهان جنگجو و دلیر دست‌ها و سرها جسورانه بسوی آسمان بلند کرده بودند . و انگاه پنجره‌ای بیضی شکل که با شیشه‌های رنگی تزئین شده بود و درهای بیشمار سالن ظریفانه کنده کاری می‌بود . نکته مهم و اساسی این که به سقف‌ها ، ستونها ، حصارها ، چهارچوب درها و پنجره‌ها ، پوشش دیوارها ، درها ، مجسمه‌ها از پائین تا بالا با رنگهای تابان آبی و طلائی پوشیده شده بود ، بطوریکه روشنایی روز تقریباً "در زیر پوششی از گرد و غبار و تار عنکبوت کدر مینمود .

این سالن عظیم مستطیل شکل که با نور ضعیف یکی از روزهای ماه ژانویه

روشن شده بود از جمعیتی موج میزد که با پوشش عجیب و غریب خود در حاشیه دیوارها و اطراف هفت ستونی که در این سالن عظیم کارگذارده شده بود به گفتگو مشغول بودند.

سر و ته آین متوازی‌الاصلاء عظیم بوسیله میز کم نظری اشغال شده بود این میز آنچنان عریض و طویل و ضخیم بود که هرگز نظر نداشت. طرف دیگر سالن کلیسای کوچکی جلب نظر میکرد که لوئی یازدهم را در حالیکه مقابل مریم مقدس زانو زده بود نشان میداد، اینجا و آنجا پر از مجسمه‌هایی از شاهان فرانسه بود. در سوی دیگر کلیسا مجسمه‌های شالمانی و سنت‌لوئی دو نفر از مقدسین به چشم میخورد. بیش از شش سال از ساختن این کلیسای کوچک نمیگذشت و هنوز کاملاً "نو و سالم" بود و از هنر معماری فوق العاده ظریف و ماهرانه‌ای برخوردار بود، و در وسط سالن مقابل در بزرگ تختی طلائی به دیوار تکیه داده شده و در کنار آن پنجره‌ای تعبیه گشته بود که وسیله دالانی به این اطاق طلائی راه داشت و مخصوص سفرای فلاماند و شخصیت‌های دعوت شده به نمایش بود. روی این میز مرمری بود که طبق معمول میباشد نمایش انجام شود.

از صبح زود آن را برای نمایش آماده کرده بودند، سطح این میز فرسوده و خط‌خطی شده بود در قسمت فوقانی آن جایگاهی درست کرده بودند که از آنجا تمام سالن بخوبی دید میشد و اختصاص به نمایش داشت، قسمتی از این جایگاه مخصوص رخت‌کن هنرپیشگان نمایش بود و نرده‌بانی در خارج آن گذارده شده بود که میباشد وسیله ارتباط بین صحنه نمایش و رخت‌کن باشد. بوسیله این نرده‌بان بود که هنرمندان هر صحنه وارد و خارج می‌شدند.

چهار گروه‌بان بطور دائم، در روزهای تعطیل و غیر تعطیل نگهبانی از میز را بعهده داشتند و در چهار گوشه میز مرمری ایستاده بودند.

فصل دوم

پیر گر نگوار

پیرگر نگوار نویسنده و شاعر نمایشنامه که در سالن حضور داشت، برای خشنودی و رضای تماشچیان بیتاب دستور آغاز نمایش را صادر کرد. صدای موزیک از داخل ساختمان شنیده شد، ناگهان پرده بالا رفت و چهار بازیگر که با رنگهای تند و زنده‌ای خود را بزرگ کرده بودند و چهار دست و پا از پلکان تئاتر بالا میرفتند روی سکوی نمایش ظاهر و در مقابل تماشچیان بی‌شمار سر تعظیم فرود آوردند، ناگهان موزیک سمفونی که همچنان در حال نواختن بود قطع شد.

چهار بازیگر بعد از ورود با فرود آوردن سر به کف زدن‌ها و ابراز احساسات تماشچیان پاسخ دادند و مقدمه‌ای را که آماده کرده بودند شروع نمودند. رویه‌مرفته آنچه که در آن روز بیشتر مورد توجه بود و نظر تماشچیان را جلب کرده بود لباس ایفاء‌گندگان نمایشنامه بود هر چهار نفر لباس دورنگه زرد و سفید پوشیده بودند، لباس اولی بافتی از طلا و نقره داشت و ظرفی‌ترینمود. دومی لباسی از ابریشم خالص و سومی لباس پشمی و بالاخره چهارمی لباسی از پارچه کتان پوشیده

بود . بازیگر اولی شمشیری در دست راست گرفته بود ، دومی دو کلید طلائی ، سومی یک ترازو و چهارمی یک بیل ، برای کمک به کسانی که نتوانسته بودند موقعیت آنان را بوسیله لباس‌ها یشان تشخیص دهند به پائین دامن هر کدام با حروف درشت برنگ سیاه شخصیت فعلی شان نوشته شده بود . بر پائین دامن آنکه لباس زربفت به تن داشت نوشته شده بود ، من اشرافی هستم ، به دامن لباس ابریشمی نوشته شده بود ، من روحانی هستم ، بر روی لباس پشمی خوانده می‌شد ، من تاجر هستم و بالاخره روی لباس کتانی هم نوشته بود من زارع می‌باشم . جنسیت آنان نیاز ابلندی و کوتاهی دامن‌ها یشان مشخص بود . دو مرد بازیگر لباس‌ها یشان کوتاه‌تر و کلاه لبه‌داری بسر داشتند ، در صورتیکه بازیگران زن لباس‌شان بلندتر و کلاهی بسان دل‌قکان بسرگذارده بودند . حتما "از خلال اشعار مقدماتی نمایش بسیار روشن بود که زارع با تاجر ازدواج کرده و روحانی با اشراف ، که دو زوج خوشبخت مشترکا "مالک یک خوک دریائی طلائی می‌باشد که ادعای می‌کردند به زیباترین زن دنیا تعلق دارد . بدین ترتیب دنیا را سیاحت می‌کردند تا زیباترین زن را پیدا کنند . . . سپس زارع و روحانی ، اشرافی و تاجر آمدند تا روی میز مرمر کاخ استراحت کنند . آنگاه در مقابل مردم شریف آنقدر امثال و حکم و پند و اندرز خواندند که هرگز در هیچ دانشکده‌ای حتی آنجا که معلمان درجه لیسانس خود را دریافت می‌کردند بگوش کسی نخورده بود . ولی در حقیقت همه اینها بسیار زیبا بود .

معدالک در میان این جمع ، نه گوش شنواری بود ، نه قلبی که بطيش در - آید ، نه چشمی که مضطرب باشد و نه گردن افراحته‌ای مگر چشم‌گرتنگوار^۱ این شاعر شجاع پیر که از شادی میدرخشد ، گوشش که همه چیز را ضبط می‌کرد و گردن او که از غرور افراشته شده بود و قلبش که از ذوق می‌طبید و بالاخره هم در مقابل دو دختر جوانی که اسمش را از او پرسیدند تاب مقاومت نیاورد و نامش را بروزداد . گرتنگوار پست ستونی در چند قدمی آنان بود و از آنجا نمایش را با لذت نگاه می‌کرد و گوش میداد . تحسین و تمجیدهای لطف آمیز آغاز نمایش در

درونش شوری برپا کرده بود و کاملاً " جذب تماشا شده بود و با هر کلمه از نوشته‌ها یش که ازدهان بازیگر در سکوت احترام آمیز سالن خارج و بگوش شنوندگان می‌نشست دچار خلسه و جذبه شده و از خود بیخود می‌گشت و بخود می‌گفت : مرحا پیر گرتگوار تو شایسته چنین تحسینی هستی ؟

واقعاً " بجاست که او را تحسین کنیم ولی حیف که خیلی زود و در همان لحظات اول ورق برگشت . تازه‌گرتگوار می‌خواست طعم شیرین پیروزی را بچشید که قطوه‌ای تلخ و زهراگین بکامش نشست و شهد پیروزی را زائل کرد .

گدائی زنده پوش که نتوانسته بود کسب درآمدی کند و فراموش کرده بود که در وسط جمعیت قرار گرفته است ، بدون شک چون پول چندانی هم درجیب بغل دسته‌ها یش پیدا نکرده بود ، بفکر افتاد تا نظرها را بسوی خود جلب کند ، پس به بلندترین نقطه سالن رفت و با شروع اولین شعر از سکوی چوبی که در کنار سالن قرار داشت بالارفت و آنجا نشست ، بطوریکه با زخم زشت و کراحت آور روی بازوی راستش و با کنه‌پارگی لباسش توانست بخوبی بدون آنکه حتی کلمه‌ای سخن گوید توجه تماشچیان را که سراسر سالن را اشغال کرده بودند جلب کند .

هرگاه مردک زنده پوش با آن ظاهر زننده و رفتارش توجه همه را جلب

نکرده بود هرگز نظم سالن بهم نمی‌خورد . اما وجود او در آن بالا باعث شد که دانش آموز جوانی با اشاره بسویش فریاد بکشد و دیگران را بطرف او متوجه کند همگی از جا کنده شدن دو بدورش حلقه زدند بدین ترتیب نظم سالن بهم خورد و نمایش قطع شد . دانش آموز مزبور فریاد می‌کشید عجب‌ابیچاره این تو هستی که به قصد گرفتن صدقه آمده‌ای ؟

این سخنان نامناسب و نابجا که در میان بہت و حیرت همگان ابراز شد ، انعکاس سنگی را داشت که درون مرداب پر قورباغه‌ای پرتاب شده باشد یا همچون تیری که بسوی دسته پرنده‌گان در حال پرواز شلیک شود . مردک فقیر چونان کسی که در معرض شوک الکتریکی قرار گیرد به ارتعاش درآمده بود . مقدمه نمایش قطع شد و همه سرها بسوی فقیر چرخید که بی‌اعتناء از این جنجال از موقعیت

استفاده کرده و با حالتی افسرده و ملتمس و با چشم‌های نیمه باز استغاثه میکرد: "خواهش میکنم برای رضای خدا کمک کنید! " زوان^۱ از سرگرفت: "آه خدای من، این توئی کلوپن^۲ تروفو؟ دوست عزیز معلوم میشود زخمی که به ساق پای داشتی تو را ناراحت میکرد که اینبار آنرا به بازو چسبانیده‌ای؟ " مرد جوان در حالیکه صحبت میکرد سکه‌ای در کلاه نمدی گذا که آنرا بدست زخمی‌اش گرفته بود پرتاب کرد. گذا سکه را با تمسخر در هوا گرفت و با لهجه ملتمنسه دوباره تکرار کرد: "برای رضای خدا خواهش میکنم کمک کنید! " این واقعه بطور قابل‌ملاحظه‌ای مستمعین را سرگرم و مشغول کرد بطوریکه تعداد زیادی از تماشاچیان و افرادسرشناش که آنجا بودند از این مذاکره و گفتگوی عجیبی که بین دانش‌آموز با لحن زننده و گدائی ژنده پوش با صدای یکنواختش ادامه داشت بوجد آمده و کف میزدند. گرتگوار بشدت ناراحت بنظر میرسید. پس از آنکه از حالت گیجی اولیه بیرون آمد تلاشی کرد و با فریاد به چهار بازیگری که در صحنه بودند گفت: "ادامه بدھید! بر شیطان لعنت، ادامه بدھید" آنگاه نگاهی به این دوابله‌ی که موجب قطع نمایش شده بودند انداخت بدون آنکه جربزه‌کاری را داشته باشد.

فصل سوم

فلاماند

تازه آرامش به مجلس بازگشته بود که منشی صحنه ورود کاردینال را اعلام کرد . کاردینال با همراهانش وارد سالن شد و روی تختش نشست . اندکی بعد سفرای فلاماند که رنگ لباسها یشان با لباس صورتی رنگ کاردینال کاملاً "درتضاد بود داخل سالن شدند . ورود این شخصیت‌ها به سالن برای مردم بسیار حالب بود . دیگر شخصیت‌ها هم بتدربیج وارد شدند . هیچکس توجهی به نمایش و بازیگران نداشت . ژاک کوپانول^۱، یکی از سفرای فلاماند که با ورود پر سروصدایش نظرها را متوجه خود کرده بود بلند شد و پیشنهاد کرد که این نمایش خالی از لطف را پایان دهندو به انتخاب شاهزادیوانه‌ها پردازند . طبق معمول فلاماند این یک مسابقه دهنکجی و شکلک بود که صاحب بدشکل‌ترین شکلک‌ها برنده مسابقه محسوب می‌شد . این پیشنهاد تازه پاریسی‌ها را به شوق و شور آورد .

فصل چهارم

کازیمودو

در حالیکه گرتگوار تنها تماشاجی نمایشناهاش بونمسابقه دهن کجی ترتیب یافت . ولی در واقع میتوان گفت شکلکی که از سوراخ سقف دیده میشد شاهکار بود و رویه مرفته در میان آن همه قیافه های عجیب و غریب پنج گوش و شش ضلعی که پی در پی از دریچه شیروانی دیده میشدند هیچیک نتوانسته بود رأی کافی از این داوران که در میخواری افراط کرده بودند بدست آورد . و تنها همین شکلک بود که توانست حاضران مجلس را خیره و مبهوت کند . حتی استاد کوپولول هم از مشاهده آن ابراز شادی کرد و کلوپن^۱ که در مسابقه شرکت کرده بود با صورت کاملا " رشتی که داشت یقینش براین بود که مسابقه را خواهد برد در اینجا اعتراف به شکست خود کرد سایرین هم همینطور !

حال چگونه شرح دهیم این دماغ چهارگوش و دهانی که به شکل نعل اسب مینمود و چشم چپش که چون ترک زنگوله تنگ مینمود و ابرو ای حنائی

رنگ درحالیکه چشم راستش زیر زگیل درشتی کاملاً "سدود سده بود، از این دندانهای بی‌نظم و ریز که هریک در جائی قرار داشت و همانند کنگره دژی بود و از این لب خشک پرترک که یکی از دندانها یش بسان دندان فیل ازدهان بیرون زده بود و از این چانه قاچ، قاچ و بخصوص از این صورت ظاهر و قیافهای که مخلوطی از بدجنسی خباثت، کراحت و آندوه و غم بود و امکان ندارد که انسان بتواند این مجموعه را حتی در ذهن خود مجسم کند!

همگی متفق القول هلهله و شادی کردند و او با شتاب بسوی محراب گریخت و از آنجا مردم او را که بزودی لقب پاپ دیوانه‌ها را خواهد گرفت خارج کردند، تازه در اینجا بود که تعجب و حیرت همگان به اوج رسید، زیرا دریافتند که او شکل درنیاوردۀ بلکه سراسر وجود اوبطوط طبیعی چنین بوده و او خود شکل بود! سری بزرگ با موهای تیغ تیغی حنایی رنگ، از میان دوشانه‌اش قوز بینهایت بزرگی که از جلو کاملاً "احساس میشد، بیرون زده بود، رانها و ساق‌پاها یش بطرز عجیبی عوضی مینمود، بطوری که فقط از زانو بهم برخورد میکرد و از مقابل شبیه هلال داسی بود که فقط وسیله دسته بهم ملحق میشدو کاملاً "از شکل طبیعی خارج بود، رفتارش هراس‌آور و تکان دهنده توأم با قدرت، مهارت و چابکی او غیرقابل باور بود، او استثناء خارق العاده‌ای در نظام هستی بود که معمولاً "قدرت و توان راهمند زیبائی برپا یه تناسب و هماهنگی استوار میداند، در صورتی که در مورد او هیچ‌همراهانگی وجود نداشت، گوئی غول در هم شکسته‌ای بود که اعضا یش بطرز نامناسبی بهم جوش خورده باشد، وقتی این انسان عظیم و این مردک غول‌آسا و چهارگوش با صورتی که نیمی از آن به رنگ قرمز و نیم دیگرش کبود مینمود و بخصوص با ناقوسی که بخود آویخته بود ساكت و آرام در آستانه در کلیسا ظاهر شد همه او را شناختند و یکمدا فریاد زدند؛ "این کازیمودو ناقوس زن کلیسا است! این کازیمودو گوز— پشت نتردام است! او کازیمودو کج پا است، هورا! هورا!"

در ضمن مردم به او تبریک می‌گفتند و او آرزوی دریافت نشانه‌ای تازه شایستگی اش را میکرد. طبق معمول سنت راهپیمایی و دعا برای انتخاب برنده بهترین شکل انجام شد.

فصل پنجم

اسمرالدا

طی اینمدت گرتگوار با سماحت تا انتهای سالن نمایش رفت . در همین موقع تعداد قلیل تماشچیانی که در سالن پراکنده بودند ، با شتاب خود را به پنجره‌ها رسانیده تا اسمرالدا را ستایش کنند . این شخصیت جدید کیست که جشن را به آشوب کشانیده ؟ این سوالی بود که گرتگوار از خود مینمود .

گرتگوار نامید و خلق تنگ بدون آنکه حتی یک شاهی در جیب داشته باشد در پاریس سرگردان بود ، تاشاید پناهگاهی بیابد و شب را در آنجا بصبح رساند . بالاخره بطرف میدان ^۲ گرو رفت . این میدان ظاهری مصیبت‌بار داشت و محل قصاص در وسط آن قرار گرفته بود و همچنین چند چوبه دار در گوشها بیش بر پا بود . در آن شب میدان چندان تاریک نبود و در روشنائی آتش زیادی که برای شادی و جشن افروخته بودند ، کولی جوانی با شور و هیجان بسیار میرقصید و جالی ^۳ بزش را به رقص و اداسته بود . سپس به زبانی که برای مردم ناشناس بود

1- Esmeralda

2- Greve

3- Djali

مشغول خواستند . این کولی جوان اسمالدا نامیده میشد . در بین فریادهای تحسین آمیز جمعیت دو صدای ناجور و ناهمانگ هم شنیده میشد که یکی مربوط به آن مرد عجیبی بود که سری طاس و ظاهری عبوس و خشن داشت و مرتبا " فریاد مخالفت می کشید و دیگری زن دیوانهای بود که دور از جمعیت در گردونهای نشسته و یا داد و فریادش مشغول فحش و ناسزا و ناله و نفرین به کولی رقصنده بود . لحظه ای بعد راه پیمایی انتخاب برنده شکلکها بسوی میدان گرو آغاز شد . این راه پیمایی همانطور که قبل از ذکر شد شروع شد از پاله و متکل از ولگدان پاریس : دزدها ، جیب برها ، بیکارهای ارادل بود که بهنگام رسیدن به میدان گرو ظاهر بسیار آرام و احترام انگیزی بخود گرفته بودند .

ردیف اول دسته کولیهای چادرنشین (ازیپت^۱) . دوک ازیپت براسبی سوار بود و کنت هاییش پیاده دهانه اسب او را گرفته بودند و به دنبالش حرکت میکردند ، پشت سر آنها کولیها زن و مرد در هم و برهم در حالیکه بچه هایشان را در بغل یا روی شانه داشتند شر حرکت بودند ، تقریبا " همگی دوک و کنت نامیده میشدند دولباسهای پرزرق و بر قی بتن داشتند . ردیف بعدرا دزدان پاریس تشکیل میدادکه بترتیب لیاقت و مهارت شان در دزدی در ردیف های چهارتائی با درجات مختلفی که از این دانشکده عجیب داشتند راه می پیمودند ، تعدادی ناقص العضو و شماری هم کوتله و بدقيافه ، بدھیبت ، شور ، بچه ولگرد و پست و ارادل ، بزدل و ترسو ، ضعیف و رنجور و ناتوان و از کار افتاده و محیل ، باضافه بچه های پتیم و مقامات عالی رتبه طرفداران شیطان و بالاخره تنی چند از کشیش نماهای ریاکار روی هم رفته مجموعه کاملی از نکبت و بد بختی و خباثت و شرارت که تعدادشان بحدی زیاد بود که هومر^۱ هم از شمارش آنان عاجز بود ا پادشاه کاروان ارادل یعنی ارادل کبیر در چرخی که بوسیله دو سگ کشیده میشد چمباتمه زده و به زحمت قابل تشخیص بود . پس از دسته گدايان نوبت سلطنت گالیله^۱ بود (منظور از سلطنت گالیله کاروان شادی است که تشکیل

شده بوداز دانشجویان، سفرا و منشی‌ها) گیوم روسو^۱ امپراطور، گالیله^۲ با لباسی ارغوانی که آلوده به لکه‌های شراب بود با شکوه و طمعنینه قدم بر میداشت و وسیله‌لوطی‌ها پهلوان پنجه‌های که همدیگر را کنک میزدند و اسلحه بسته بود - رقصیدند و تعدادی چماقدار و قداره بند و همچنین تعدادی از سردفترهای محاصره شده بود، آنگاه نوبت به سردفترها و وكلای دادگستری میرسید که لباس سیاه پوشیده بودند و نوای سازشان میان ساز جادوگران پر سر و صدا و همراه با هیاهو بود و شمع‌های بزرگ طلائی رنگ بسته داشتند. در وسط این جمعیت مقامات بالای این گروه پرآشوب تخت‌روانی را بدوش داشتند که روی آن تعدادی عصا و لباده، عنبر و عود بچشم میخوردودرمیان این اربابه با شکوه برنده مسابقه، ناقوس‌زن کلیساًی نوتردام کازیمودو گوژپشت آرمیده بود.

در این راه‌پیمایی هر گروه بطور جداگانه موسیقی مخصوص بخود داشت. دسته ارادل موسیقی ملایم‌تری داشتند ویلن و شیپور و نوعی ویلن که شاید ویلن سل میبود و مربوط به قرن دوازدهم بود مینتواختند. امپراطوری گالیله هنوز خیلی عقب بود و به زحمت صدای سازش که نوعی چنگ و رباب بود شنیده میشد. ولی در دور و بر سردسته آنها شور و غوغائی برپا بود و بطرزی بسیار با شکوه کلمات و اصوات را به مراغی نوای کاملی از موسیقی آن زمان عرضه میداشته‌اند. مشکل بتوان حدی برای شکوفائی. غرور آمیز و روحانی کازیمودو و تألم و تأثر او از رشتی و گراحت قیافه‌اش قائل شد. این دو حالت کاملاً "متضاد بخصوص در مسیر پاله تا میدان گرو بوضوح آشکار می‌نمود. این نخستین بار بود که او در زندگی احساس شادمانی میکرد. تا آن زمان بجز طعم تلخ حقارت و توهین بخارط شرایط و مصائب زندگی و زشتی صورتش طعم دیگری از زندگی نچشیده بود. با وجود اینکه گر بود و هیچ صدای را نمی‌شنید ولی صدای شادی و هلله این ملت را که همیشه به اواظه‌هار تنفر کرده بود و اونیز متقابلاً "از آن نفرت داشت بخوبی و با تمام وجود احساس میکرد و از آن لذت میبرد. اینک برایش اصلاً "تفاوتی

نداشت که ملت اور اجتماعی بیمقدار و دیوانه و تعدادی افراد عاجز و ناتوان و از کار افتاده تشکیل دهنده! بهر صورت یک ملت بود و او هم یک پادشاه کازیمودو این پای کوبی مسخره و تمام این تشریفات و احترامات ریشخند آمیز را جدی گرفته بود. در این اوضاع و احوال وحشتی که تا حدودی بجا و واقعی بود بر مردم مستولی گشته بود. زیرا این قوزی بسیار قوی و زورمند، این چلاق بسیار ماهر و زرنگ و زبل و بالاخره این که ظاهربنی همچون ابلیس داشت و این صفات برای ایجاد ترس و تخفیف این مسخره بازیها و سبکسریها کاملاً "بیجا میبود.

بعلاوه پادشاه جدید دیوانگان احساساتی را شخصاً "حس میکرد و احساساتی را هم الگاه مینمود که ما بسادگی نمیتوانستیم پذیرا باشیم. فکری که در این جسم ناقص و علیل جایگزین شده بود، بخودی خود چیزی ناقص و مبهم و بیرنگ بود. ضمناً "آنچه را که او در آن لحظه احساس میکرد برایش افکاری مغشوش مطلقاً" گنگ و غیرقابل تشخیص و درهم و برهم بود. نفوذ این نشاط و مشاهده این شکوه موجب غرور اوجشته، و در چهاره درد و رنج کشیده از بدبختی اش برای اولین بار آثار خنده مشاهده میشد. این حادثه غافلگیرانه و در ضمن وحشتناک بود آنگاه که کازیمودو سرمست از شادی از مقابل مزون اوپیلیه^۱ مظفرانه می گذشت، ناگهان مردی از میان جمعیت بیرون آمد و با حرکت غصب آلودی عصای طلائیش را که نشان مقام پادشاه دیوانها بود از دستش قاپیید این مرد گستاخ و جسور همان شخص کله‌طاسی بود که سابقاً "داخل گروه کولی‌ها شده و دختر بیچاره را با صحبت‌های تهدیدآمیزش تحریر کرده بود. این مرد که لباس اسقف‌ها را بتنداشت. تا لحظه‌ای که از میان جمعیت بیرون آمد گرتکوار او را نشناخته بود، ناگهان او را شناخت و با فریادی آمیخته به تعجب فریاد کشید: "عجب! این اسقف کلوه فرولو؟ معلم من است! با این بدبخت یک چشم چکار دارد؟

در واقع فریادی از وحشت برخاسته بود. کازیمودو باشتاب خود را به پائین

تحترم رسانید و در آنحال زنها روی برکرداشد و چشم برهم گذاشتند تا پاره‌پاره شدن اسقف را بدست کازیمودو نبینند.

اسقف او را نگاه میکرد، ناگهان کازیمودو بر زمین زانو زد و کشیش نشان شاهیش را کند، عصایش را شکست و لباده‌اش را پاره کرد.

و او همانطوری که زانو زده بود در همان حال باقی ماند، سرش را پائین‌انداخت و دستهایش را بهم گره کرد.

آنگاه کفتگوئی با ایماء و اشاره بین آنان رد و بدل شد و کشیش خشمگین، تهدیدکنان، متکبر و مفرور سرپا ایستاده بود و کازیمودو همچنان در حال سجود، متواضع و خاشع التماس کنان دستها را از روی سینه بهم قلاب کرده بود، در صورتیکه قادر بود حتی با انگشت شست خود کشیش را خرد کند! سرانجام، کشیش، با قدرت و بسختی شانه کازیمودو را گرفت و اشاره کرد تا از جا برخیزد و او را دنبال کند.

کازیمودو از جا برخاست. آنوقت، تازه هیئت دیوانگان از آن حالت بهت‌زدگی اولیه خارج شدند و خواستند تا از سردسته‌شان که ناگهان و در مدت بسیار کوتاهی از رهبری خلع شده بود دفاع کنند.

کازیمودو خودش را جلو کشیش قرار داد و با عضلات مشتهای پهلوانی اش شروع به بازی کرد و با دهان کج و دندانهایی که چون ببری غضبانک مینمود به مهاجمین نگاه میکرد..

کازیمودو درحالیکه جمعیت را از سر راهش پس میزد برای افتاد و کشیش‌هم بدبالش روان شد.

سپس این دو نفر میدان را ترک کردند، توده بیشمار مردم کنجکاو و افراد بیکاری که آنجا بودند خواستند تا آنها را دنبال کنند. در اینجا کازیمودو در پشت سر کشیش قرار گرفت و پس پسکی با هیکل خپله و چهارگوش خود و قیافه وحشتناکش با آن موهای سیخ‌سیخی افرادش را جمع کرد، قرق‌کنان چونان حیوانی درنده با هر حرکت و هر نگاه جمعیت را بلرزو می‌انداخت.

در آنموقع هر دو داخل کوچه تنگ و تاریکی شدند، جائی که کسی جرات

نمیکرد، برای دنبال کردن آنها وارد شده و خود را در معرض خطر قرار دهد، کازیمودو درحالیکه مقابل کوچه را سد کرده بود بطرف مردم تعفیب‌کننده دندان قروچه میکرد. ناگهان گرتگوار گفت: "خیلی جالب است، حالامن کجا شام بخورم؟

فصل ششم

مهاجمین

به سبب کنگکاوی و فضولی، گرتگوار کولی را در کوچه‌های پیج در پیج و تاریک پاریس دنبال میکرد. ناگهان متوجه سایه دو نفر شد که خود را روی دختر جوان انداختند و او را ربودند. بمحض اینکه در صدد کمک برآمد بسرعت بوسیلهٔ یکی از مهاجمین که کسی جز کازیمودو نبود دستگیر شد. خوشبختانه گشت شب سررسید. کازیمودو توقيف شد و شریکش پا بفارار گذارد. اما در مورد اسمرالدا باید بگوییم پس از آنکه خود را به ناجی اش کاپیتان فوپو^۱ معرفی کرد ابراز تشکرو قدردانی نمود و ناپدید شد.

گرتگوار گرفته و ضربه‌خورده به حادثه‌ای که برایش رخ داده بود می‌اندیشید و بفراست دریافت که شریک کازیمودو باید کلود فرولو باشد.

فصل هفتم

کوزه شکسته

شاعر سرگردان درحالیکه هنوز هم بسرگردانی شبانه خود ادامه میداد به سه نفر عاجز ناقص الخلقه که از او تقاضای کمک و همراهی میکردند برخورده توجهی نکرد و برای خود ادامه داد، اما سه فقیر او را رها نکرده و به تعقیبیش پرداختند و او را که همچنان جلوی آنها راه میپیمود دنبال کردند. گرنگوار برای اینکه خود را از چنگ آنها نجات دهد از تاریکی استفاده کرد و بسرعت وارد کورد میراکل! شد. (کورد میراکل در مرکز پاریس در محل هال قرار دارد و در قرون وسطی افراد فقیر و بیچاره بدانجا پناه میبردند و در حال حاضر مجرمین را به آنجا میبرند) شاعر بیچاره به اطرافش نگاه کرد، دریافت که در کورد میراکل میباشد. محل وحشتناکی که هرگز مرد آبرومندی در آن ساعت شب به آنجا قدم نمیگذاشت، جای عجیبی که اگر برحسب تصادف مقامات دادگستری و گروههای حکومتی در آن پای مینهادند هرگز زنده برنمیگشند و تکه تکه یا سر به نیست میشندند، کورد

میراکل بسان رکیل رشت و زننده بر تارک پاریس بود ، فاضل‌آبی که‌گنداب آن هر صبح بیرون ریخته می‌شد و هر شب از داخل این گنداب متغیر به این جویبار فساد باز می‌گشت ، جایگاه گدايان و ولگردانی که لگام گسیخته در کوچه‌های پایتخت پرسه میزدند ، کندوی غول پیکری که هر عصر تمام زنبورهای آن با غنائی که‌از پسره میزدند ، کهنه‌ترین اثاث آن بچه‌های سرکدان و انسانهای رانده شده و ناچیز، از تمام ملت‌ها ، اسپانیولی ، ایتالیائی ، آلمانی و تمام مذاهب ، جهود ، مسیحی ، مسلمان گیر و بت‌پرست که با زخم‌های مصنوعی تقلیبی روزها گدائی می‌کردند و شوشب تغییر قیافه داده بصورت راهزن و سارق بدزدی و جیب‌بری می‌پرداختند ، چه در درستران بدhem رختکن خانه وسیعی که بازیگران این کمدی درام ، از دزد گرفته تا قاتل و آدمکش در آن تغییر لباس میدادند و هر روزه در میدان پاوه پاریس به ایفاء نقش خود می‌پرداختند .

پاوه میدان وسیع و نامنظمی بود که همانند سایر میادین پاریس در آن دوران بطرز نامناسبی سنگفرش شده بود . چراغهای اطراف آن از انواع عجیب و ناجوری بود که اینجا و آنجا بطريق نامرتب قرار گرفته بود و میدان را روشن می‌کرد . مردم با سرو صدای زیاد رفت و آمد می‌کردند . صدای خنده‌های بلند و زننده ، نقونق بچه‌ها و داد و قال زن‌ها شنیده می‌شد . سایه دستها و سرهای انبوه عابرین ، تیره و تار روی نورهای منعکس شده از چراغهای هزاران هزار حرکات و تصاویر عجیب و غریبی را که از قسمت بالای تنہ بود نمایان می‌نمود . در هر لحظه روی زمین جائی که نور چراغها لرزشی آرام داشت و یا سایه‌های بسیاری در آمیخته بود ، انسان می‌توانست گذر سگی را که به انسانی شبیه بود مشاهده کند یا عبور انسانی را که به سگی همانند مینمود ببیند . تعداد نژادها و نوع انسانها در این سکان همانند پایتخت جهنم که مرکز تجمع انواع شیاطین است حد و حدودی نداشت . زن و مرد ، انسان و حیوان ، در هر سنی و با هر جنسیتی ، بیمار و تندرست همه با هم یکی بودند و درهم می‌لوییدند هر کس در هر کاری و هر چیزی خود را شریک میدانست .

پرتو کم‌نور و لرزان چراغها به گرتگوار اجازه میداد تا با وجود اضطراب و تشویش درونی اش آنچه را که در اطراف این میدان عظیم میگذشت تشخیص دهد. میدان زشتی که اطراف آن را خانه‌های کهنه کلبه مانند قدیمی و بدنمائی احاطه کرده بود. هریک از این خانه‌ها یکی دو پنجره زیر شیروانی داشت بنظرش رسید سایه عظیمی از سر زن‌ها با قیافه‌های زشت و چروکیده ضمن تمسخر و چشمکاردن با او نظاره‌گر فریادها و جار و جنجالها بودند. این دنیای تازه‌ای بود، که بیگانه و آشنا، زشت و زیبا، خزنده و رونده، باهم مورچه‌وار در آن در رفت‌وآمد بودند. گرتگوار بیش از پیش وحشت‌زده و حیران از سه‌گدائی که او را همچون گاز-انبری بینان گرفته بودند، گیج و مات از صدای جمعیتی که گوسفندهار با قیافه‌های ناماؤس او را دوره کرده و بعده میکردند، بیحرکت سعی میکرد که حواسش راجمع کرده و بیاد بیاورد آیا امروز روز شنبه سیاه میباشد (شنبه روز انجمان جادوگران بود. ولی تلاشش بیهوده بود. رشته خاطرات و افکارش از هم گستاخ بود. و بهر چیزی که میدید و هر آنچه می‌شنید و احساس میکرد بدیده شک و تردیدیمی-نگریست و این سؤال بی جواب را از خود میپرسید: من کجا هستم؟ اینها کیستند؟ در این هنگام صدائی که در آن غوغای بنظرش کامل‌ا" مشخص بود بگوش‌رسید که میگفت: " او را نزد پادشاه ببرید. و گرتگوار با خود میگفت: " یامریم مقدس پادشاه اینجا حتما" یک شیطان است. " آنگاه همه با هم تکرار کردند: " ببریم نزد پادشاه، ببریم نزد پادشاه. "

بیس او را با خود کشیدند و هر کس سعی میکرد تا او را خود به چنگ آورد. ولی سه نفر گدای قبلی او را محکم در بین خود گرفته بودند و از دست دیگران بیرون میکشیدند و زوزه‌وار این جمله را تکرار میکردند " او مال‌هاست. " کت یقه بلند شاعر که تا حدود زیادی فرسوده بود دو این کش واکش بکلی پاره پاره شد.

در این لحظه بحرانی آنچنان تحت تأثیر محیط، خستگی وحشت، نگرانی و گرسنگی و شکم‌حالی در حال غرغرش قرار گرفته بود که گوئی درخواست و این دنیای عجیب و باورنکردنی برایش روئیا بی بیش نیست. همه چیز در نظرش نا-

موزون و اشکال انسانها و اشیاء در آن مه غلیظ و محیط نیم تاریک شکل و حجم خود را از دست داده بصورت اشباح و اشیاء متحرک در حال تغییری درآمده بود گوئی همه موجودات محیط درحال دهنگی و شکلک درآوردن بسوی او هستند او را بمسخره گرفته‌اند.

با این وجود رفته چشمش به تاریکی عادت کرد با کاسته شدن نسبی نگرانی بخودش مسلط شد و پی به واقعیت اتفاقات و واهی نبودن مشاهداش برد. برخلاف چند لحظه بیش که خود را درحالی عجیب مثل کسی که در هوا و روی آب درحال گذر باشد میدید اینبار بجای آب رود خودرا در میان کوچه‌های تنگ تاریک و پر از گل و لجن متعمق درمیان قیافه‌های خبیث همچون شیاطین محاصره و درحال پیشروی دید. بالاخره درحالیکه با خونسردی حادثه را بررسی میکرد از انجمان شبانه جادوگران به میخانه رسید.

در واقع کورد میراکل جائی جز یک میخانه نبود، ولی میخانه دزدان و ولگدان که بیشتر از خون سرخ فام مینمود تا از شراب.

با مشاهده منظره‌ای که در مقابل چشم داشت و دیدن لباس پاره و زنده همراهانش و توجه به محیط دیگر ذوقی برای شعرگفتن برایش نمانده بود. ولی همه اینها حقیقت داشت، حقیقت تلخی از یک میخانه، اگر ما در قرن پانزدهم زندگی نمی‌کردیم میگفتیم که گرتگوار از بیهشت به جهنم آمده است.

در اطراف آتش زیادی که روی تخته سنگ گردی افروخته شده بود و شعله‌های سرخ فامش که حاصل سوختن ساقه‌های نورسته‌ای بود، تنها میز خالی آن مکان را روشن کرده بود، اینجا و آنجا چند میز فرسوده و موریانه خورده دیده میشد. بدون آنکه پیشخدمتی باشد که بتواند این میزهای بهم خورده و ناموزون از شب قبل را نظام بخشد. روی این میزهای روشن از پرتو آتش چند کوزه شراب و آبجو نمایان بود و در اطراف این کوزه‌های لبریز از باده چهره‌هایی که بشدت خمارآلود مینمود و از شعله آتش و حرارت شراب ارغوانی رنگ شده بود جمع بودند.

اینان تعدادی بظاهر سرباز بودند که با سوت زدن فرمان میدادند تا مجروهین قلابی نوارهای ساختگی شانرا باز کنند و زانو سالم و پر قدرتشان را که در اثر نوار

پیچشدن از صبح بخواب رفته بود بکار وادارند و به رنجوران قلابی که از صبح زود با گیاه طبی و خون گاو زخم‌های دروغین خود را در ملاء عام مداوا کرده استراحت دهند.

دو میز آنطرف تر گدائی که لباس زیارتی به تن داشت (نشان زیارت امکان مقدسه) نوحه‌سرائی میکرد و مرثیه میخواند بدون آنکه می‌خوردن و تودماگی گریه کردنش را فراموش کند.

در گوشه دیگر سالن گدائی جوان از یک گدای پیتر از خود درس صرع می‌گرفت و می‌آموخت که چگونه درحالیکه تکه صابونی گوشه لب دارد کف ازدهان خارج کند، کمی آنطرف تر، در کناری یک بیمار مبتلا به استئقاء نشسته بود و جلوی دماغ چهاریا پنج نفر زن جیب برکه باهم محادله میکردند با دمدها ش را خارج میکرد، پسر بچهای که همانشب دزدیده شده بود مشاهده میشد. بطوریکه سووال گفته، تمام این حوادث بطور مستمر بازگو شده و در دربار برای سرگرمی و تفریح شاه بکار میرفته و در پیش پرده نمایشات، هنگام رقص در سالنهای بزرگ تئاتر سلطنتی گوشههای از آن را اجرا میکردند.

یک شاهد عینی در سال ۱۶۵۳ گفته است: "خوبختانه، تغییر و دگرگونی کوردمیراکل هرگز بهتراز این بمعرض نمایش گذاشته نشده است. بانسوراد^۲ شاعر فرانسوی بین سالهای ۱۶۹۱ - ۱۶۱۳ این حادث را بشعر درآورده است.

اشعارش رکیک و برخلاف عفت عمومی بود و همه جا موجب خنده و تمسخر دیگران واقع میشد، و هرکس به نفع خود از آن استفاده میکرد، تنقید مینمود، قسم میخورد و دیگران را بشهادت میطلبید، بدون آنکه به بغل دستی اش گوش دهد. پیاله‌ها بهم میخورد، بسلامتی یکدیگر می‌میزند و با برخورد جام‌ها، منازعات در میگرفت حمله کردن و پرتاپ ظروف لب شکسته موجب جراحت و درین لباسهای ژنده آنان میشد.

سگی چاق و گنده روی دمش نشسته نگاهش را بسمت آتش دوخته بود. چند

تائی بچه قدو نیم قد با بزرگترها در پرخوری شرکت داشتند . بچه دزدیده شده در حال گریستن و بیقراری بودند . بچهای چاق و تپل در حدود چهار ساله روی نیمکت بسیار بلندی نشسته و پاهاش را آویزان کرده بود و درحالیکه تا چانه اش زیر میز بود لب فرو بسته و حتی کلمهای حرف نمیزد . بچه سومی با انگشت پیه ذوب شده شمع را روی میز پهن میکرد . و بالاخره آخرین بچه ، کوچولو و فسقلی در زمین گلی چمباتمه زده با تکهای سفال دیگچهای را میتراسید که درنتیجه صدائی گوشخرash از آن خارج میشد و بقول معروف استرادیواریوس^۱ سازفروش ایتالیائی را مدهوش میکرد .

چلپکی در نزدیک آتش قرار داشت و گدائی روی آن نشسته بود . کوئی پادشاهی است که بر تخت شاهی تکیه زده باشد .

سه گدائی که گرتگوار را در اختیار داشتند او را مقابل چلپک برندند ، یک لحظه همه ساکت شدند به استثناء بچهای که مشغول کوبیدن دیگچه بود . گرتگوار چشم بزری داشت و جرأت نفس کشیدن نداشت .

یکی از آن سه گدائی مسخره به زبان اسپانیولی گفت : " مرد کلاهترابردار و قبل از آنکه او بداند چه میگویند دیگری کلاه از سراو برداشت . درست است که این کلاه کوچک و فقیرانه بود ، معهذا در روزهای آفتایی و بارانی بدردمیخورد . گرتگوار آهی از دل برکشید ،

در اینحال پادشاه گدایان درحالیکه روی چلپک نشسته بود خطاب به او سخنانی ایراد کرد . " این پست فطرتی را که پیش من آورده اید کیست ؟ " گرتگوار مرتعش شد ، این صدا که در عین حال تهدیدآمیز بود . یادآور صدای دیگری بود که همان روز صبح اولین ضربه را به نمایش او وارد کرده بود ، درحالیکه تودماغی گدائی میکرد خطاب به تماشاگران میگفت : " ترحم کنید خواهش میکنم . " گرتگوار سرش را بلند کرد . در واقع این کلوپن بود . کلوپن که مدار و نشانهای پادشاهی اش را از سینه آویخته بود ، جز کهنه

پاره‌ای بتن نداشت. دیگر از زخم بازویش اثری نبود. یکی از شلاقها یعنی راکه از چرمی سفید رنگ بود بدست داشت این شلاق خاص گروهبانهای آن زمان بود که برای راندن مردم از آن استفاده می‌کردند. روی سرش یک نوع کلاه بصورت چمره‌ای بچشم میخورد و بیشتر به لیفه شواربچه‌گانهای شبیه بود تا تاج پادشاهی! معذالک، گرتگوار با شناختن شاه کورد میراکل که در آن سالن بزرگ‌گدائی کرده بود، بدون آنکه بداند چرا امیدوار شد پس از لحظه‌ای چند با تمجمج و در حالیکه صدایش میلرزید اظهار داشت: "آقا، جناب، حضرت عالی چگونه باید شما را خطاب کنم؟"

— آقا، اعلیحضرت، یا رفیق هر طور دلت میخواهد مرا صدakan. ولی عجله کن. برای دفاع از خودت چه دلیلی داری؟
گرتگوار با خود اندیشید، برای دفاع خودت! از این حرف خوش نمی‌آید.
پس با لکنت از سر گرفت:

" من آن کسی هستم که امروز صبح ... ،

— کلوپن حرفش را قطع کرد: قسم به تمام شیاطین که تو مرد رذلی بیش نیستی! گوش کن، اینکتو در مقابل سه پادشاه قدرتمند ایستاده‌ای: من، کلوپن پادشاه گدایان جانشین اراذل‌کبیر، سلطان با قدرت او باش، و این جوانکساده‌ای را که می‌بینی آنجا ایستاده، ماتیاس دوک کولیها می‌باشد. آن مردک چاقی که آنجا به مشروب‌خواری مشغول است و توجهی بما ندارد، گیوم امپراتور گالیله می‌باشد. ماینه‌نفر قضاوت توهستیم. تو داخل کشور پادشاهی اراذل شده‌ای بدون آنکه خود از اراذل باشی، تو امتیازات شهر ما را نادیده گرفتی و به آنها بی — حرمتی کرده‌ای، تو باید تنیبه شوی، مگر اپنکه خودت هم دزد، گدا و یا ولگرد باشی، هستی؟ دو زبان اراذل مردان شریف به کسانی اطلاق می‌شود که دزد، گدا و یا ولگرد باشند، آیا تو هم یک چیزی مثل اینها هستی؟ اعتراض کن، توبه‌کن،

دلیل بیاور و مشخصات خود را بگو.

— گرتگوار گفت: متأسفم من این افتخار را ندارم که جزء این سه گروه باشم.
من چیز دیگری هستم ...

— کلوپن بدون آنکه مجال دهد حرفش را تمام کند کف : همین کافیست . تو بزودی بدار آویخته خواهی شد . مسئله بسیار ساده است نما ، آقایان ، بقول خودتان اصیل زادگان و بورزوها ا همانطور که شماها در کشورتان با ما عمل می — کنید ما نیز در مملکت مان یا شطا همان رفتار را خواهیم کرد . قانونی که شما برای گدایان و ولگردان اجرامی کنید ، گدایان و ولگردان هم دیرمورد شما اجراء میکنند . اگر این قانون درست نیست تقصیر شما است و اگر این قانون شیطانی است باز شما مقصراست . گاه لازم است که انسان صورت دگرگون شده اصیل زاده‌ای را در بالای چوبه‌دار ببیند . برویم رفیق ، ابتدا خودت با رضا و زبان خوش لباس‌های زنده‌ات را با این دختر خانم تقسیم کن . منهم برای تفریح و سرگرمی گدایان هم اکنون وسائل بدار آویختن تو را جور میکنم و ضمانته "توهم هرچه در جیب داری روکن تارفقات تو اند گلوبئی تر کنند . اگرچیزی برای گفتن داری بعدا" بکوآن جادر روی آن تخته سنگ ، همانطور که می‌بینی یک خدای خوب سنگی داریم که اعتراف میکنم آنرا از سن پیراوبوف^۱ دزدیده‌ایم . تو چهار دقیقه فرصت داری نا اگر مایل باشی برای رهائی روحت دعا کنی .

با همه اینها ، گرتگوار کوشید که با دلایل بسیار معمولی و پیش پا افتاده خود را میری کند . سرانجام پادشاه گدایان کوتاه آمد و حاضر شد بازای زندگیش او را در سلک گدایان درآورد .

آنگاه به شاعر ما گفت : " پست فطرت ا حاضری از فردا تو هم مثل ما کدا شوی ؟ "

— شاعر جواب داد : " مسلما " ، بدون شک "

— کلوپن با تندخوئی گفت : از اینکه بگوئی میخواهی کدا شوی کارت تمام نمیشود . منهم قصد ندارم یک نان خور به جمع مان اضافه کنم ، اینکار برای رفتن به بهشت

1- Saint - Pierre - Aux - Boeuf

کلیسای بزرگی در نزدیک نتردام میباشد که در سال ۱۸۳۹ آنرا خراب کرده‌اند ،

خوب است، ولی بهشت رفتن و ارادل بودن دو تا است. برای اینکه بجمع ارادل پذیرفته شوی بایستی ثابت کنی که از بعضی جهات شایستگی داری، و برای اینکار تو باید سعی کنی جیب آدمک چوبی را که هم اکنون جلو تو می‌آورند بگردی.

— گرتگوار گفت: "برای خوشایند شما هر چه بگوئید خواهم کرد. من تلاش می‌کنم خواسته‌هایتان را انجام دهم."

کلوین اشاره‌ای کرد، بلا فاصله چندتن از ارادل از جمع جدا شده و در حالیکه دو تیرک را که نوک پائین آنها منتهی به دو قاشفک که به صورت داربست بود و به راحتی روی زمین قرار می‌گرفت حمل می‌کردند نزد آن دو آمدند. سراین دوپایه از بالا بوسیله چوب محکم دیگری بهم متصل شده بود و در واقع تشکیل چوبه دار محکم قشنگ و قابل حمل را داده بود. گرتگوار با دیدن آن که در یک چشم بهم زدن مقابل او برپا شد اظهار تعجب کرد. این یک چوبه دار کامل بود، هیچ چیز کم نداشت حتی طنابی در بالای آن با رامی در نوسان بود!

گرتگوار با ناراحتی از خود می‌پرسید: هدف شان از اینکار چیست؟" در همان لحظه صدای زنگی رشته افکارش را برید و به اضطراب و تشویق او خاتمه داد. این صدا از یک آدمک چوبی بود که گدایان اورا باگردان به طناب آویزان کردند. بودند این مترسک را لباس قرمز پوشانیده و آنقدر رنگ و زنگوله به آن آویزان کردند. که برای زینت سی قاطر کفايت می‌کرد. این هزاران زنگوله‌ای که بصفا در آمده بود، تا مدتی بحال زنگ زدن در هوا نوسان داشت و سپس آرام گرفت و بالاخره کم کم طبق قانون توازن هنگامی که مترسک از نو سرجایش آرام و بی حرکت شد بلکه از صد افتاد.

آنوقت کلوین در حالیکه چهار پایه کهنه و لرزانی را که زیر مترسک قرار گرفته بود به گرتگوار نشان میداد گفت: "برو بالای آن." — گرتگوار زیر لب غرید، بر شیطان لعنت! همین حالا گردنم راقطع می‌کنند. چهار پایه چوبی شما مثل شعر مارسیال^۱ نامنظم است و پایه‌های آن به یک اندازه نیست.

— کلوپن تکرار کرد : حفه سو کفتم برو بالا .

گرتگوار سعی کرد بدون آنکه سر و دستهای مترسک را به نوسان بیاندازد خود را روی چیزی پایه تق و لق نکهدارد به جستجوی نقطه بهتری برای ایستادن پرداخت .

پادشاه گدایان دوباره دستورداد : پای راست را دور ساق پای چپت بچرخان و راست روی پاشنه پای چپ بایست .

— گرتگوار گفت : آقا از قرار معلوم شما میخواهید با سرنگون کردن من اعضاء بدنم را خرد کنید ؟

کلوپن سرش را تکان داد .

"گوش کن رفیق ، تو زیادی حرف میزنی . در دو کلمه موضوع اینست که تو فورا " روی پاشنه پا همانطور که قبلا " گفتم راست بایستی ، بدینطریق توبه جیب مترسک دسترسی پیدا خواهی کرد . آنگاه بایستی با تردستی کیف پولی را که آنجا هست پیدا کنی و بجیب بزنی . اگر بتوانی تمام این کارها یعنی جیب بری را بدون آنکه صدای زنگله‌ها شنیده شود انجام دهی ، لیاقت ثابت میشود و شانس پذیرفته شدن در جمع گدایان را پیدا خواهی کرد . در اینصورت کار دیگری نخواهیم داشت جزاً اینکه تو را بمدت هشت روز کنک بزنیم !

— گرتگوار گفت : خدایا بتو پناه میبرم . من خیلی دقت خواهم کرد . ولی اگر یکی از زنگ‌ها بصدای دربیاید چه خواهد شد ؟

— آنوقت تو بدار آویخته خواهی شد میفهمی ؟
— من بهمیچوجه سردرنمیآورم .

— خوب گوش کن ، یکبار دیگر تکرار میکنم . تو باید جیب مترسک را بگردی و کیسه پولش را دربیاوری ، حتی اگر یک زنگ هم طی عملیات بصدای دربیاید تو بدار آویخته خواهی شد . حالا فهمیدی ؟

— بسیار خوب ، این را فهمیدم ، بعد چی ؟
اگر موفق بشوی کیسه پول را بدون صدا برداری تو گدا هستی و مدت هشت روز متوالیا " کنک خواهی خورد ! حال ، بدون شک تو باید مسئله را خوب درک

کرده بانی .

— نه آقا ، من اصلاً "نمی فهمم . بدار آ ویخته شوم ، کنک بخورم . پس در مقابل چه امتیازی بمن خواهید داد ؟
امتیاز کداشدن ؟ بله ، تو گذا خواهی شد . بنظرت این امتیاز کمی است ؟
وانگهی این به نفع تو است که ما تو را آنقدر کنک بزنیم تا بدن سخت و سفت شود و به کنک خوردن عادت گنی .

— خیلی متشرم !

— خیلی خوب ، عجله کنیم ، و در همانحال پاهاش را به چلیک کوبید به طوریکه صدای زیادی از آن بلند شد . خیلی خوب شروع کن تا کارمان زودتر تعام شود . برای آخرین بار به تو اخطار میکنم اگر کوچکترین صدای زنگی بشنوم تو را بجای مترسک بدار خواهم آویخت .

کروه گدایان برای کلوپن دست زدند و با خندهای بسیار زننده و وحشتناک دایره‌وار در اطراف مترسک حلقه زدند و شروع به کف زدن و مسخره‌بازی نمودند . در اینحال بود که کرتگوار دریافت نترسیدنش موجب سرگرمی و تفریح افراد کلوپن شده . اگر این مختصر شانس موفقیت در این عملیات وحشتناک که به او تحمیل شده نبود ، امید دیگری برایش نمی‌ماند . پس تصمیم گرفت شجاعانه به استقبال خطر رود ، ولی برابر رسم گدایان قبلاً " لازم بود در مقابل مترسک‌همان مترسکی که قرار بود کیفی را بزند بزانودرآید و ملتمسانه دعاکند ، هرچند این کار راحت‌تر از برحم آوردن گدایان نسبت بخودش بود . این هزاران هزار زنگوله با آن زبانه‌های کوچک مسی شان که آماده برای سرو صدا و جنجال بود بنظرش بسیار زشت و زننده می‌آمد .

بهر حال با صدائی آهسته درحالیکه دست‌هاش را بهم قلاب کرده بود . در دل با خود گفت : " آه ! آیا ممکن است زندگی من وابسته به کمترین لرزش‌این زنگوله‌های ناچیز باشد ؟ آه ، ای زنگوله‌ها بصدای درنیائید ! ای زنگها زنگ‌تزنید ! و شما را بخدا ای ناقوس‌ها خاموش بمانید ! "

باز هم تلاش کرد تا شاید کلوپن را تحت تأثیر قرار دهد .

از خودش پرسید: "اگر بادی بوزد چطور؟"

- در این بین شخصی که در کنارش ایستاده بود با او گفت بیخودی بخودت رحمت نده، بدون مردید تو به دارآویخته خواهی شد.

هیچ مهلتی، هیچ تعویقی، هیچ راه گریزی یا طفره و بهانه‌ای وجود ندارد اما گرتگوار بدون توجه به گفته‌های او شجاعانه تصمیم خودش را گرفت. همانطور که کلوپن گفته بود، پای راستش را دور پای چیش انداخت روی پاشنه، پای چپ ایستاد و دستش را دراز کرد. در همان لحظه که میرفت مترسکرا لمس کند، بدنش که فقط روی یک پای لرزانی قرار داشت و در زیر پایش چهار بایمای بود که فقط سه پایه داشت، لغزید و ناخودآکاه خواست به مترسک تکیه کند که تعادلش را از دست داد و بر روی زمین در غلطیید و از لرزش شوم این هزاران هزار زنگی که به مترسک آویزان بود صدای کرکنده‌ای بلند شد، در اثر این لرزش مترسک نیز، چرخی خورد و سپس بطرز باشکوهی تعادلش را بین دو تیرک حفظ کرد. گرتگوار همچون جنازه‌ای روی زمین پخش شده بود. معذالک هیاهوی وحشتناکی را که در بالای سرش برپا بود و خنده شیطانی دزدها و همچنین صدای کلوپن را می‌شنید که می‌گفت: "بلندش کنید و بپر حمانه بدارش آویزید."

در لحظه‌ای که طناب دار را به گردن او انداختند، کلوپن بخاطرش آمد، بهتر است از رسمی که در کورد میراکل جاری است استفاده کند. بدین ترتیب اگر گدای زنی حاضر به ازدواج با محکوم می‌گردید آنوقت محکوم بخشیده می‌شد و این تنها شانس بود. ولی هیچ زنی در آن جمع حاضر به ازدواج با گرتگوار نبود. بنظر میرسید که همه درها به رویش بسته است، که ناگاه اسمرالدا پا جلو گذاشت و شاعر در مانده را بشوهری پذیرفت.

دوک کولیها بدون گفتن کلامی یک کوزه طریف و شکننده را بیان جمع آورد. اسمرالدا در حالیکه کوزه را به گرتگوار عرضه می‌کرد گفت: "بیاندار زمین." با اجرای این فرمان کوزه چهار تکه شد، آنوقت دوک کولیها دستش را روی پیشانی او گذاشت و گفت: "برادر این زن توت، و خواهر بمدت چهار سال این مرد همسر تو خواهد بود."

مسلمان " علت دا وطلب شدن امسالدا نه به خاطر عشق بلکه از روی خوش- قلبی و انساندوستی بود و به راستی دوستی صادقانه‌ای بین آنان برقرار شد .

فصل هشتم

نتردام

میدانیم که امروزه هنوز هم بنای با شکوه و عظیمی بنای کلیسای نتردام – دوپاری وجود دارد . هرچند که زیبائی اش را با وجود کهنگی حفظ کرده ، مشکل است انسان متأسف و ناراحت نشود از این هزاران هزارخسaran و آسیبی که زمان و مردم به این بنای پرابهت و حرمت‌انگیز وارد کرده‌اند ، بدون آنکه مقام شارلمانی^۱ که اولین سنگ این بنا را نهاده و فیلیپ^۲ او گوست که آن را بیان و سانیده رادر نظر گرفته باشد . بر صورت پیر این ملکه کلیساها قدمی در کنار چینی که مرور زمان موجب آن بوده خراشی دیده میشود که من آنرا بدلخواه چنین ترجمه کرده‌ام :

" زمان کور است و انسان نادان . "

اگر فرصتی دست داده بود که با خوانندگان خود یک ، یک این نوشته‌ها را که بر روی تمامی این بنای قدیمی چون خراشی اثر گذاشته مطالعه و بررسی میکردیم درمی‌یافتیم که زمان کمترین سهم را دارد ، از همه بیشتر و بدتر سهم انسانها

1- Charlemagne

2- Philippe Auguste

میباشد، بخصوص هنرمندان.

نخست باید بگوئیم که در تاریخ معماری جهان کمتر جائی بدین زیبائی میتوان یافت که در آن پشت سرهم سه در بزرگ با سر در بیضی شکل مزین بحاشیه کنده کاری و حجاری شده کار گذارده شده باشد و بیست و هشت جایگاه سلطنتی وسیع که کنده کاریهای آن بصورت گل سرخ‌هایی در نهایت زیبائی و شکوه است، راهروهای طویل با طاق‌نمایهای به سبک گوتیک و سقفی صاف روی ستونهای ظریف و بالاخره دو برج عظیم سیاه رنگ با سایبانی سرخ فام از سنگ یک تکه، طبقات پنجگانه آن کاملاً "متناوب و هماهنگ" و با شکوه و بسیار وسیع بر روی هم استوار میباشد. جزء جزء آن منطبق با اسلوب صحیح معماری، حجاری، کنده کاری با چشم‌اندازی بی‌نهایت زیبا. مجموعه‌ای با عظمت و پرا بهت، سمفونی وسیعی از سنگ که بهتر بگوئیم اثری سترگ از یک انسان و از یک ملت، چون مجموعه معروف ایلیاد^۱ و رومانسور^۲، حاصل معجزه‌آسا و عجیبی با همکاری تمام قدرت‌های آن عصر روی هر تخته سنگ آن شیارهایی در انواع شکلهای بسیار زیبا که نشان ذوق هنر و نبوغ دست هنرمندان است، خلاصه، قوی و محکم بسان خلقت خداوندی که بنظر میرسید بنیاد دوگانه‌ای دارد؛ ابدی و جاودانه، الهی و قابل تحسین. آنچه تاکنون در مورد نمای خارجی این بنای عظیم گفته‌ایم، در مردم داخل کلیسا نیز صادق است. رویه‌مرفته تمام کلیساها قرون وسطی از زیبائی و هنر سرشار میبوده. آنچه در این کلیسا بیش از هر چیز دیگر چشم را خیره میکرد، تناسب اجزاء آن با همدیگر بود.

اینک، دوباره به نمای نتردام آنطور که مقابل ما ظاهر است برمی‌گردیم. آنگاه با عشق و احترام این بنای عظیم را تحسین میکنم. بنایی که بقول وقاریع- نگارانش ابهتش بیننده را هراسان میکند.

در حال حاضر این نما فاقد سه چیز میباشد: نخست، یک پلکان یازده پله

1- Iliades

مجموعه اشعاری که به هومر نسبت داده‌اند

2- Romanceros مجموعه اشعار حماسه‌ای به زبان اسپانیولی مربوط به هومر

که سابقاً "کلیسara از سطح زمین بلندتر نشان میداد . سپس ردیف پائین ، مجسمه‌ها که طاقچه‌های را در برگرفته بود و بالاخره ردیف بالای بیست و هشت مجسمه‌از پادشاهان بسیار قدیم فرانسه از شیلدوبرت^۱ تا فیلیپ^۲ اوگوست که طبقه اول گالری را زینت بخش میبوده .

در مورد پلکان باید گفت که بالآمدن تدریجی شهر پاریس در طول زمان یک ، یک این پله‌ها را بنا بودی کشیده است ، یازده پله‌ای که به بلندای باشکوه این بنا افزوده بود . ولی زمان به کلیسا چیزی بیش از آنچه ازاوگرفته‌پس داده . با حفظ این بنا در طی سالهای متعددی زیبائی آن را جاودانه کرده است . ولی چه کسی قسمت پائین دو ردیف از مجسمه‌ها را خراب کرده است ؟ چه کسی طاقچه‌ها را خالی گذاشته ؟ چه کسی قسمت وسط این سردهای بیضی شکل زیبا را تراشیده ؟ و کی جرأت کرده است دور این درچوبی را که تصویر لئی پانزدهم سبک قرون وسطی بر روی آن حجاری شده قاب بگیرد ؟

انسانها ، معمارها و هنرمندان عصر ما .

اگر به داخل بنا قدم بگذاریم ، از خود میپرسیم چه کسی مجسمه عظیم الجثه سن‌گریستف را که از سایر مجسمه‌ها معروفتر و بزرگتر است واژگون کرده است و چه کسی بیرحمانه این دهها هزار مجسمه تمام قد و نیم تنه ، سواره ، مرد ، زن ، بچه پادشاه ، اسقف ، زاندارم را که از سنگ مرمر ، طلا ، نقره ، مس و حتی از موم درست شده و سراسر رواق و محراب را پرمیکرده از بین برده است ؟ این دیگر زمان نبوده !

و بالاخره چه کسی ، در محراب سبک گوتیک این کلیسا که تابناک و با حشمت پر از صندوقهای متبرکه و جعبه‌های اشیاء مقدس است تابوت درست شده از سنگ مرمر را که بر بالای آن فرشتهای نصب شده و بنظر میرسد نمونه‌ناقص والدوگراس^۳ و انوالید^۴ است قرارداده ؟ یا این لئی چهاردهم نبوده که خواسته لئی سیزدهم را که مرگ نابهنجام مجالش نداد که خود اینکار را انجام دهد علی کرده است ؟ و چه کسی این شیشه بی‌حال سفید رنگ را بجای شیشه‌های رنگی که بین گل سرخ

در اصلی و سردرهای بیضی شکل محراب قرار داشت و چشم را خیره میکرد قرار داده است؟ و چه میگفت یک کشیش قرن چهاردهم با دیدن این دوقاب زرد رنگ که این اسقفهای دشمن علم و صنعت و هنر کلیسا را ضایع و خراب کرده‌اند؟ او بخاطر میاورد این رنگ را می‌رغضب به بناهایی که جرم و جنایاتی در آن انجام میگرفته می‌پاشیده و همچنین بخاطر دارد مهمانخانه پتی بوربون^۱ را که سراسر آن آلوده به رنگ زده بوده و محل خیانت جناب بوربون به فرانسوی اول در سال ۱۵۲۳ می‌بوده. این رنگ‌بیش از یک قرن بر دیوار کلیسا دوام داشته، بدین ترتیب گمان داشته‌اند که محل مقدس مبدل به جائی کثیف و مفتوح شده و از آنجامی- گریزد.

اگر ما بی‌توجه به هزاران نوع از این خرابکاریها به قسمت بالای کلیسا برویم، چگونه میتوانیم نادیده بگیریم این جای زنگ را که در نهایت ظرافت سربسوی آسمان داشته و یک معمار خوش ذوق این هیجدهم آنرا قطع کرده و پنداشته کافی است روی آن سرپوشی همانند در قابلمه قرار دهد؟ آری، در تمام کشورها، مخصوصاً "در فرابنده با هنر اعجاب آمیز قرون وسطی چنین کرده‌اند.

بنظر می‌آید سه عامل موجب بروز این ویرانیها بوده که هر سه در نوع خود ریشه‌دار است: نخست زمان که تدریجاً، اینجا و آنجا سائیدگیهای بوجود آورده و ایجاد زنگ زدگی کرده است، آنگاه انقلابات سیاسی و مذهبی که در آن افراد بی‌ بصیرت، غضبانگ با سر و صدا حمله می‌کنند و بر آثار هنری هجوم می‌برند و بی‌رحمانه همه چیز را درهم میریزند، حجاریها و حکاکیها و کنده‌کاریها را سوراخ می‌کنند و شاخ و برگها را می‌شکنند و مجسمه‌ای بسیار کوچک را گاهی برای زینت کلاهشان و زمانی هم برای جلوه تاجشان می‌کنند. سرانجام مدهای بیش از پیش مبتذل و زننده و بدريخت و ابلهانه که بعد از آشوبها و اغتشاشات و انحرافات رنسانس جایگزین آغاز تنزل هنر معماري شد. ناگفته نماند که ضایعات مدها بیش

از انقلابات بوده . این مدهای عجیب و غریب استخوان‌بندی هنر اصیل را بی – رحمانه چه از جهت شکل و چه از لحاظ زیبائی درهم کوبیده است . این سه نکته را که بطور خلاصه خاطرنشان کردیم ، موجب شده تا امروزه معماری گوتیک جزاً نچه درگذشته بوده باشد .

نتردام دورپاری نیز مانند بقیه اماکن قرون وسطی از این ضایعات در امان نمانده و دیگر یک ساختمان کامل معماری شده به سبک گوتیک نمیباشد . این دیگر یک بنای نمونه نیست . نتردام دورپاری حتی مثل دیر تورنو^۱ هم نمیباشد ادیگر غیرممکن است که بتوان او را در ردیف کلیساهای باشکوه گذشته بشمار آورد . این بنا کاملاً " دگرگون شده است .

معهذا این بناهای دستکاری شده برای مطالعه کمتر از بناهای اصلی نیست زیرا هنر نابود شده را توجیه میکند و کلیسای نتردام یک نمونه عجیب از این نوع است . هر دیوار و هر سنگی از این ساختمان حرم‌انگیز نه تنها تاریخ کشور است بلکه تاریخ علم و هنر میباشد .

فصل نهم

پاریس از بالای برجها

ما کوشیده‌ایم تا این کلیسا‌ای تحسین‌آمیز را برای خوانندگان تشریح کنیم و سعی کرده‌ایم بطور موجز از زیبائیهایی که در قرن پانزدهم داشته و امروزه فاقد آن می‌باشد سخن بگوئیم . ولی قسمت اساسی آنرا فراموش کرده‌ایم ، و آن منظرهٔ پاریس از بالای برجهای این کلیسا‌ای معظم می‌باشد .

برای تماشاجی که نفس زنان خود را به بام کلیسا میرساند ، آنچه در وهلهٔ نخست او را به تحسین و امیدارد ، شیروانی‌ها ، دودکش‌ها ، کوچه‌ها ، پل‌ها ، میدانها ، منارها ، و زنگها است که در عین حال همه با هم بچشم می‌خورد و توجه را بخود جلب می‌کند . در آن بالا همه چیز جالب و خیال‌انگیز است . کنگره‌دیوار ، کلاه فرنگی نوک تیز ، برج کوچکی که در زاویه دیوارها معلق بنظر می‌رسد ، هرم سنگی متعلق به قرن یازدهم ، ستون یک تکه از سنگ متعلق به قرن پانزدهم ، برج مدور و بزرگ در قلعه ، برج چهارگوش کنده‌کاری شده کلیسا ، همه و همه ، بزرگ و کوچک ، عظیم و سربفلک کشیده . انسان در مقابل عظمت و عمق این‌بنای باشکوه که از دالانها و اطاقهای پیچ در پیچ و مبهم تشکیل شده دچار شگفتی شده و از

خود بی خود می شود . در اینجا همه چیز بدیع است و اصالت و زیبائی خود را حفظ کرده است . هر چیز آن نشانه ذوق و هنر است ، از کوچک ترین خانه تا نمای عمارت که نقاشی و حجاری شده ، از طرح خارجی و در هلالی آن تا قصر لورکه دارای یک ردیف ستون می باشد . در اینجا چیزی نمیتوان دید که با هنر عجیب نبوده و زاده فکر و نبوغ هنرمندی بزرگ نباشد .

پس از گذشت لحظات اولیه آنچه که بیشتر نظر را بخود می کشد ، سیته^۱ می باشد ، یا بقول سوال^۲ جزیره سیته که با همه شلوغی استیل جالبی دارد ، سینه چون ناو بزرگ در لجن فرو رفته و بكل نشسته است که با فشار آب آهسته و آرام به وسط رودخانه سن پیش می رود . در قرن پانزدهم این ناو وسیله پنج پل به ساحل شط راه داشت . ساختمان آن بصورتی بوده که نظر علمای یهود را بخود معطوف داشته . بنا بقول فاوین^۳ و پاسکیه^۴ بدليل شکل ظاهری سیته بوده نه بخارط حمله نرماندها که این لوح زیبا بر نمای آن نصب گردیده . برای کسی که بتواند نوشتگات رمز روی آن را بخواند ، این لوح یک فرهنگ است . تاریخ نیمه دوم قرون وسطی در این لوح نوشته شده همانطور که تاریخ نیمه اول بطور مبهم در کلیسا های مربوط به لاتن ها^۵ نوشته می باشد . این خطوط رمزی متعلق به زمان فئودالها یعنی نیمه دوم قرون وسطی پس از دوران کشیش ها و کلیسا می باشد .

سیته ، این کشتی بكل نشسته اولین چیزی است که نظرها را بخود معطوف میدارد ، جلوی او بسوی مغرب و قسمت عقبیش بسمت شرق است . اگر بطرف جلو برگردیم تعداد بیشماری بامهای کهنه و قدیمی را می بینیم که قلعه سربی رنگ سنت - شاپل^۶ بر روی آنها دایره وار سر برافراشته و چون چتری سرتاسر بامهارا در برگرفته است . تنها این برج است که جسورانه مانع می شود تا از بلندی گندم خروطی شکل کنده کاری شده اش آسمان دیده نشود . مقابل نتردام از فاصله بسیار کمی سه خیابان

1- Cite

2- Sauval

3- Favyn

4- Pasquier

5- Latin

6- Sainte-Chapelle

به میدان پاروی^۱ منتهی میشود ، که چون آبشاری مینماید که درون شطی سرازیر باشد . میدانی زیبا با خانه‌های قدیمی دیده میشود . در حاشیه جنوبی این میدان عمارت زشت و بدمنظر هتل دیو^۲ قرار دارد که با م آن پوشیده از برجستگی‌های زگیل مانندی است . سپس از راست ، از چپ ، از مشرق و از مغرب در این محل تنگوفشده ناقوس بیست و یک کلیسا مربوط به دورانهای مختلف با اشکال متفاوت از زمان سن دنیس دو پا^۳ تا سن پیر او بوف^۴ و بالاخره سن لاندرویگدن^۵ افراسته است .

بالاخره در طرف راست سن شاپل قصر دادگستری با برجهای سنگی و پر-ابهتش بنا شده . اما باید گفت ، از بالای برج نتردام هرگز نمیتوان آبی را که از دو طرف سیته را در برگرفته مشاهده کرد . رودخانه سن زیر پل‌ها از نظر مخفی مینماید همانطور که پل‌ها زیر خانه‌ها .

این قسمت از ساحل رودخانه سن کمتر جنبه تجاری دارد . سرو صدای دانش آموزان و رهگذران بیش از جنجال پیشهوران است . بخش‌های ساحلی رودخانه سن در بعضی نقاط لجن میباشد و در قسمتهایی از آن خانه‌های بسیاری ساخته شده ، که تعدادی از آنها تا پایه در آب است . مثل اینکه در میان دو پل قرار گرفته باشد .

در بخش دیگر این ساحل ، سرو صدای رختشوی‌ها که از صبح تا غروب فریاد میزنند ، درد دل میکنند ، آواز میخوانند و رخت میشویند بگوش میرسید . البته این تنها تفریح‌شان نیست ، شادیهای دیگری هم در پاریس وجود دارد . هیاهوئی که روز در پاریس بگوش میرسد خود شهرست که حرف میزند و به هنگام

1- Parvis

2- Hotel-Dieu

3- Saint-Denis Du pas

4- Saint-Pierre-Aux-Boeufs

5- Saint-Landry

شب باز شهر است که آرام نفس میکشد . و اینجا در کنار ساحل شهر است که آواز میخواند سپس به آهنگ رنگها و صدای این پانصد هزار مردم ، به ناله مدام رودخانه ، نسیم بی پایان باد ، و به نوای مبهم و آرام موسیقی چهار جنگلی که بر روی تپه‌ها گستردگشده گوش فرا دهید و بگوئید ، آیا در دنیا چیزی شادر ، غنی‌تر ، طلائی‌تر و مدهوش‌کننده‌تر از صدای زنگها و ناقوس‌ها می‌شناسید ؟

فصل دهم

نوزاد عجیب الخلقه

حال به گذشته بازمیگردیم ، روز یکشنبه سال ۱۴۶۷ میباشد ، افرادی که معمولاً "برای عبادت در این روز به کلیسا رفته بودند . نوزادی را در صحن کلیسای نتردام مشاهده میکنند . این نوزاد عجیب الخلقه آنقدر زشت بود که اگر کشیش فرولو اورابه فرزندی قبول نمیکرد هیچکس حاضر به نگهداری از او نمیشد . این همان بچهایست که بعدها ناقوس زن همان کلیسا شد .

کلودفرولو جوانی باهوش و شیفته علم بود . او به الهیات ، حقوق ، پزشکی و ادبیات عشق میورزید . کلودفرولو قلبی مهریان داشت ، برادرش رُوهان را بزرگ کرده بود و کازیمودو را بفرزنندی پذیرفت .

زشتی زیاده از حد ، کازیمودو را رمیده از مردم و تاحدودی عقدهای ساخته بود ، تنها عشق او کلیسا بود ، او با تأسف تمام بدیگران نگاه میکرد ، همه چیز برایش کلیسا بود ، مکانی مملو از قیافهای ساخته شده از مرمر پادشاهان ، مقدسین

واسف‌ها که با دیدن دماغ رشت او خنده سونمیدادند و با نگاهی آرام و مهربان او را می‌نگریستند، سایر مجسمه‌ها، مثل مجسمه دیوها و شیاطین کینه‌ای نسبت به او نداشتند. زیرا خود شبیه او بودند. آنها بیشتر سایرین را مسخره می‌کردند. مقدسین دوستان او بودند و در حقیقت دعای خیر می‌کردند، غولها هم از دوستانش محسوب می‌شدند و از او حفاظت می‌کردند، بدین جهت بود که در کنار آنها احساس شکوفائی می‌کرد و بدین سبب بود که، گهگاه هیجان زده ساعت‌ها در مقابل این مجسمه‌ها چمبا تمه می‌زد و در خلوت با یکی از آنان بصحبت می‌نشست. اگر نگاهان کسی سر میرسید چونان عاشقی که مقابل خانه معشوق غافلگیر شده باشد پا بر فرار می‌گذاشت. کلیسا برایش، یک مکان، یک پناهگاه و یک جامعه نبود. آنجا برایش یک دنیا بود و شاید هم طبیعت و خلقت‌گاه.

هرگز آرزوی نظاره برو سبزه و گل و گیاهی نمی‌کرد، جز شیشه‌های رنگی و پر نقش و نگار کلیسا و هرگز هوس سایه درختی نمی‌نمود مگر سایه شاخه و برگهای سنگی ستونها و هیچ کوهی جز برج عظیم کلیسا و هیچ اقیانوسی جز پاریس پرغوغما برایش عزیز و پر ابهت نبود.

آنچه را که بیش از همه در این بنایکه در آن بزرگ شده بود دوست میداشت و آنچه که روحش را بیدار کرده بود و به او که چنین فقیرانه در گوش، عزلت کرده بود، پر پرواز داده بود و آنچه که گهگاه او را شادمان می‌کرد زنگ‌ها بود. آنها را دوست میداشت، نوازشان می‌کرد با آنها حرف می‌زد و آنها را درک می‌کرد. او به جزء جزء کلیسا از برخوردهای زنگوله به سرپوش زنگ گرفته تا در بزرگ کلیسا علاقه داشت. منار ناقوس و دو برج کلیسا برای او بمنزله قفس بزرگی بودند که پرنده پر و بال شکسته را در خود پناه دهند، می‌پنداشت که ناقوس بخاطر او بصدأ در می‌آید. گوچه همین صدای دلخواه باعث کریش شده بود، معهداً همانطور که اغلب مادران بیشتر آن بچه‌ای را دوست دارند که بیشتر سبب رنج‌شان شده است، او هم زنگ‌ها را دوست داشت این حقیقت دارد که تنها صدایی که او می‌شنید صدای زنگ‌ها بود. بیش از همه او زنگ بزرگ را دوست میداشت، از میان این‌همه زنگ این یکی برایش خیلی با ارزش بود. زیرا این زنگ

بود که در روزهای عید در کنارش رنج می‌کشد. این زنگ بزرگ که ماری نامیده میشد و در برج جنوبی با همتایش ژاکلین تنها بود، ژاکلین نام همسر زان "مونتاد" کسی که این زنگ را به کلیسا داده، بود. ولی باید متذکر شد که این هدیه به کلیسا مانع از قتل او نشد و پگاه انقلاب در مونتفوکون^۱ بدار آویخته شد.

در برج دوم شش زنگ نسبتاً "بزرگ و همچنین شش زنگ کوچک و یک زنگ چوبی بود که فقط روزهای یکشنبه‌ای که مصادف با عید مقدس بود نواخته میگردید. بدین ترتیب کازیمودو در سرای خود پانزده زنگ داشت که ماری از همه برایش عزیزتر بود.

شادی او در روزهایی که صدای این ناقوس بزرگ پی در پی شنیده میشد قابل توصیف نبود. آن لحظه که اسقف بزرگ به او فرمان میداد و میگفت: بروید او با چنان سرعتی از مناره بالا میرفت که کسی تمیتوانست از آن پائین بیاید. کازیمودو نفس زنان داخل اطاق آخری که زنگ بزرگ در آن قرار داشت میشد، لحظه‌ای زنگ را با عشق نگاه میکرد، سپس بارامی او را مخاطب قرار میداد و با او حرف میزد، او را با دست نوازش میکرد، همانطور که بخواهند اسبی را برای یک مسابقه طولانی آماده کنند. آنگاه فریاد میزد شروع کنید و به کمک یارانش که در طبقه پائین‌تر بودند به طناب‌هایی که تخته‌ها زنگ روی آن قرار گرفته بود آویزان میشدند و در اینحال بود که کاسه زنگ بارامی میلرزید و زنگها بصدا درمیآمد. کازیمودو هیجان زده و لرزان با نگاه کار زنگها را دنبال میکرد. اولین ضربه به کاسه زنگ چوب بستی را که روی آن قرار گرفته بود میلرزاند. کازیمودو با زنگ میلرزید و با قهقهه خنده‌ای دیوانه‌وار و بیشурانه فریاد میزد: برو ا حرکت زنگ سرعت میگرفت، تا حدی که یک قوس خیلی بزرگ در حین حرکت تشکیل میداد و کازیمودو هم بیش از پیش چشمان شعله‌ورش را بازمیکرد. بالاخره ضربه‌های متوالی و شدید زنگ شروع میشد. و بدنبال ضربات زنگوله‌ها، چوب بست و تمام برج از پایه‌های بنا گرفته تا بالای مناره بلزه درمیآمد و همه با هم صدا میکرد در آنحال

کازیمودو خروشان و کف بلب سوار بر زنگ بزرگ به اینطرف و آنطرف تکان میخورد و از سرتا به پا با برج میلرزید زنگ زنجیر گسیخته و خشناک، متناوباً "زبانه فلزیش را به جدار برج میزد و صدای رعدآسائی که از این ضربات بر میخاست تا چهار فرسنگی بکوش میرسید، کازیمودو جلوی زنگ قرار میگرفت، با حرکت زنگ چمباتمه میزد، بلند میشد و بادی را که از رفت و برگشت زنگ ایجاد میشد تنفس میکرد، و فضائی را که با این حرکت در بالای سرش ایجاد میشد و همچنین زبانه عظیم مسی را که ثانیه به ثانیه در گوشهاش زوزه میکشید نگاه میکرد. این تنها حرفی بود که او میشنید و تنها صدائی بود که سکوت کائنات را برای او مختل میکرد. و او در آن مکان همچون پرندهای در آفتاب منبسط میشد. تاگاه جنجال خشمآلود زنگ در او تاثیر میکرد.

نگاهش حالت فوق العاده عجیبی میگرفت، همچون تارعنکبوتی که انتظار مگسی را میکشد، منتظر زنگ میماند، و با نزدیک شدن زنگ زانوهاش را بهم محکم میفرشد و پاشنههاش را بهم میزند، نیرویش را جمع میکرد و تمام سنگینی بدنش را روی زنگ که دیوانهوار حرکت میکرد میانداخت و در آنحال معلق در فضا تلاش میکرد تا دستههای این غول هوای را بگیرد، کازیمودو فریاد میکشد، دندان-فروچه میکرد، موهای سرخ رنگش در هوا سیخ میشد، نفسهای پر صدائی از سینه‌اش خارج میشد، از چشمش شعله‌های زبانه میکشد و زنگ غول پیکر زیر پایش صدا میکرد. این دیگر نه زنگ کلیسا نتردام بود نه کازیمودود، این یک روئیا، یک طوفان، یک گردباد بود که رویهم بصورت موجودی نیمه‌انسان و نیمه‌زنگ درآمده بوده‌یاد افسانه‌اسب بالدار فلزی که جان میگرفت و شاهزاده انگلیسی را به پرواز میبرد بخارط میآورد.

حضور این موجود عجیب الخلقه به سراسر کلیسا زندگی میداد، بطوری که مردم خرافاتی گفته‌اند از وجود این مرد بوی اسرارآمیزی بر میخاست که به سنگهای نتردام جان می‌بخشید و درون این کلیسا کهن را به طیش و امیداشت. کافیست انسان بداند که او آنجاست، تا وجود این هزاران مجسمه را که در راه راه‌ها موجود میباشد باور کند. بنظر میرسید که کلیسا زیر دستش یک پدیده مطیع و فرمانبردار

است کلیسامال او بود او نیز از آن کلیسا . وجود او در همه زوایای کلیسا احساس میشد . در حقیقت او همه جا بود . حتی روی نمای ساختمان هم دیده میشد . گاهی با وحشت در بلندترین نقطه یکی از برج‌ها یک چیر عجیب را مشاهده میکردند که میخزد ، و چهار دست و پابطرف پایین میلغزد . جست میزند و در شکم مجسمه‌های بزرگ به کاوش میپردازد این کازیمودو بود که آشیانه کلااغه‌هارا بهم میزد و آنها را بی خانمان میکرد . گاهی در یک گوشه تاریک کلیسا ، چونان رویائی جاندار چمباتمه زده و در هم فرو رفته به تفکر می‌نشست . اغلب اوقات زیر زنگی یک سر عظیم و یک بسته بی‌نظم از دست و پا دیده میشد که با خشم چسبیده به نوک طنابی در نوسان است و این کازیمودو بود که میرفت تا وقت نماز را اعلام کند . بعضی از شب‌ها جسم سرگردانی ، روی طارمی ظریف‌کنگره شده دیده میشد که برج‌ها و اطراف محراب را دور میزند ، باز هم این کازیمودو گوژپشت نتردام بود . آنوقت همسایه‌ها میگفتند : این کلیسا یک چیز فوق طبیعت و وحشتناک دارد . مثل اینکه در اطرافش چشم‌ها و دهانه‌ای گشوده باشد ، گوئی انسان صدای سگ‌ها ، اژدها و حیوانات عظیم‌الجثه سنگی که با گردن کشیده و دهان باز شب و روز در اطراف کلیسا به مراقبت مشغول هستند میشنود . اگر عیدی میبود زنگ کلیسا بگوشی – رسید که خرناس کشان مومتین را نیمه شب به نماز و دعا می‌طلبید . آری چنین حالتی برنمای تاریک کلیسای نتردام که هر روز جمعیت زیادی از در بزرگ آن داخل میشدند و در حالیکه گلهای سرخ‌کنده کاری شده آن به انسان نگاه میکرد حکم‌فرما بود . تمام اینها از کازیمودو بود . تصور میرود هرگاه چنین کسی در مصر بود او را خدای محراب محسوب میداشتند ، اما در قرون وسطی اورا شیطان می – خواندند در هر حال او روح کلیسا بود . بدین جهت آنان که داستان کازیمودو را میدانند ، امروزه کلیسای نتردام به نظرشان خالی و بی‌جنب و جوش و مerde است . انسان احساس میکند که چیزی نابود شده و این کالبد عظیم حالا خالی شده و اسکلتی بیش نیست . روحی آنجا را رها کرده و فقط جایش باقی مانده ، فقط همین . همانند جمجمه‌ای که در آن سوراخهای برای چشم تعابیه شده ولی چشمی وجود ندارد .

تنها موجودی که کازیمودو از او نفرت نداشت و همیشه نسبت به او حق‌شناس و فدائی میبود کلود فرولو بود.

کلودفرولو، افسرده و غمگین از هرزگیهای برادرش که دانش آموزی بسیار جنجالی بود، خود را سرگرم مطالعه میکرد و سرانجام جدب علم کیمیا شد. او باهیجان عجیبی شیفته این دربزرگ و پررمز و راز کلیسا نتردام بود. روی این در بانگ وسیله اسقف گیوم نوشتہ‌ای مرموز بجای مانده بود. گفته میشد که بخاطر این نوشتہ لعنت شده و به جهنم رفته است و بقیه نوشتات روی در شعرهای مقدس بود. کشیش کلود به مجسمه عظیم و مرموش کریستف که جلوی میدان کلیسا قد علم کرده بود و مردم آنرا به مسخره میگرفتند علاقه وافری داشت. ولی آنچه که مردم دریافت‌نمودند، این بود که آقای کلود ساعات متوالی روی لبه دیوار میدان کلیسا می‌نشست و به تماشای حجاریهای این دربزرگ و اشکال روی آن میپرداخت. بعضی اوقات زاویه نگاه کلاگی را که سمت چپ در قرار داشت و بیک نقطه مرموز کلیسا که قطعاً "اکسیر کیمیا" اگر در سردارب نیکولا- فلامل نمیبود در آنجا بود حساب میکرد.

بنا به نظر تاریخ شناسان و متخصصین امر، کلیسا نتردام سرگذشت عجیبی داشته‌که این‌چنین مورد مهروپرستش از دوجهت متفاوت وسیله دوم موجودیادو انسان مختلف، کاملاً "متمايز از یکدیگر، بنام کلود فرولو و کازیمودو بوده. یکی نیمه انسان و نیمه وحشی، که کلیسا را بخاطر زیبایی و بلندی آن و برای هم‌آهنگی وجودی باشکوه بنای آن دوست‌میداشته، و دیگری اندیشمندانه و عالمانه‌هیجان‌زده به سبب رمز و رازی که لابلای حجاریها بش و زیر نمایش نهفته میبود. بالاخره یقیناً "کشیش فرولو در یکی از برج‌های میدان گرو که کاملاً "نزدیک جایگاه زنگ بود احساس راحتی میکرد. زیرا آنجا اطاقدکی اسرار آمیز داشت که می‌گفتند هیچ کس حتی اسقف اعظم هم بدون اجازه او حق پای گذاشتن بداخل آنرا نداشت. این حجره درگذشته‌بوسیله‌اسقف ناشناسی در قله برج لابلای لانه‌کلاغ‌ها ساخته

شده بود ، و اسقف در آنجا بکار سحر و جادو میپرداخت . هیچکس نمیدانست که درون این حجره چه میگذرد . ولی اغلب اوقات به هنگام شباز پنجه زیر شیروانی برج روشنائی قرمز رنگی دیده میشد که به تناوب و در فاصله‌های کوتاه و مساوی ظاهر میشد ، ناپدید میگردید و باز پدیدار میگشت . این شاعع عجیب دمیدن نفس ملتهبی بنظر میرسید تا شاعع روشن چراغی ، در تاریکی غلیظ بالای برج این پرتو روشن تأثیر عجیبی بر بیننده میگذاشت . زنان خدمه با دیدن این منظره برخود صلیب کشیده و عقیده داشتند که این اسقف است که میدمد و بر شعله جهنم میافزاید .

مردم نظر خوبی نسبت به کلود فرولو و کازیمودو نداشتند ، و ضمن مسخره کردنشان از آنها احساس ترس میکردند .

فصل یازدهم

چاپ

روزی کلود فرولو پزشک مخصوص شاه کواکتیه^۱ را همراه مرد ناشناسی که خود را رفیق تورانژو^۲ معرفی میکرد، نزد خود پذیرفت.

بحث مهم و عالمنهای بین پزشک و کشیش پیش آمد. ناشناس اعتمادش را به وجود علم کیمیا که اسرار آن هنوز در کتب و رسالات علمی ذکر نشده ولی در خطوطی که بر روی سنگهای بنای مذهبی حک شده اعلام داشت. طی این مباحثه بودکه فرولو در حالیکه با یک دستش کلیسا و با دست دیگر کتابی را نشان میداد، اظهار داشت که کتاب بنا را ویران و آن را فنا خواهد کرد! اما در مورد دوست اسرار آمیز کواکتیه باید بگوئیم که بهنگام عزیمت نامش را آشکار کرد و گفت:

اسقف سن مارتی^۳ است، ولی این عنوان مخصوص پادشاه فرانسه بود، به این ترتیب ناشناس، کسی جز لوثی یازدهم نبود!

1- Coictrer

2- Tourangeau

3- Saint-Martin

حال باید دانست منظور کلود فرولو از این جمله، پیغمبرگونه چه بوده، قطعاً "میخواسته بگوید که صنعت چاپ معماری را به نابودی میکشد". در حقیقت از آغاز تا پایان قرن پانزدهم یعنی دوران مسیحیت صنعت معماری بمنزله کتاب بزرگ بشری و بیان اصلی انسان در دوره‌های مختلف پیشرفت چهار لحظه قدرت و چه از نظر اندیشه و فکر بوده است.

آنگاه که ذهن نژادهای اولیه شکوفا شد، وقتی باز خاطرات نوع بشر اینچنین سنگین و مبهم و درهم شد، که احتمال می‌رفت گفته‌ها فراموش شود، مردم بطريقی که قابل رویت باشد آنرا بر سنگ مینوشند و هر سنت و رازی را زیر ساختمانی پنهان می‌کرند. بعدها کلمات ردیف گردید و بالاخره کتابها نوشته شد. سنت‌ها، علامات و نشانه‌های ابداع کردند که در وراء رمز و رازها همچون تنہ درختی که در زیر شاخ و برگهای خود پنهان می‌شود، از نظر ناپدید شد. تمام این رمزها و نشانه‌ها که بشریت به آن ایمان داشت بزودی فزونی یافت و بیش از پیش پیچیده شد و در همه جا بصورت پراکنده منتشر گردید. دیگر بناها کافی برای حفظ خاطرات و سنت‌های بشر بنظر نمی‌رسید.

در دوران اولیه معماری برای بشر بمنزله کتابی بود که نه تنها مسائل مذهبی بلکه هر فکر و ابداعی که زاده فکر انسانها بود در این کتاب عظیم جای می‌گرفت. هر تعدادی با خداشناسی و اعتقادات مذهبی و دینی آغاز می‌گردید و سرانجام به دموکراسی منتهی می‌شد. قانون آزادی و آزاد زیستن که جایگزین سایر مسائل گشته بود در معماریها ثبت گردید.

ما براین نکته اصرار می‌ورزیم، که باورنداریم، معماری قدرتش فقط در ساختن و توصیف محراب بوده یا که افسانه و رموز کشیشی را توجیه مینموده، بلکه بر روی صفحات سنگی اش، بخش‌های مرموز قانون را نیز ثبت می‌کرده و فرارسیدن زمانی را نوید داده که بشرط خود را از مسائل دینی رهانیده و از تسلط کشیش‌ها خارج شده و پیشرفت فلسفه و سیستم مذهب را تضعیف کرده. ما در وراء این کتابهای سنگی این مسائل را بوضوح می‌بینیم.

آنگاه که حکومت کشیشی در اروپا شکل گرفت، هنگامیکه واتیکان در اطراف

خود عناصری از رومی‌ها را دسته‌بندی کرد و رومی جدید در اطراف کاپیتول^۱ بروپا کرد، آن زمان که مسیحیت در خرابه‌های تمدن قبلی طبقات جامعه بجستجو مشغول بود و به کمک ویرانه‌ها دنیای تازه‌ای بنا نهاد که مقام کشیشی کلیداصلی و همه چیز آن بود، نخست در این هیاهو و آشوب انسان چیزی نمی‌شنید و آگاهی چندانی نداشت، سپس کم کم زیر عنوان مسیحیت از معماری‌های نابود شده یونان و روم خاک برداری شد. در واقع هر فکری و نظری در این استیل رومی نوشته شده بود و در همه جا قدرت مطلق پاپ گرگوار^۲ (۱۰۷۳ - ۱۰۸۵) بوضوح دیده می‌شد. همه جا کشیش بود و کس دیگری بحساب نمی‌آمد، همه‌جا دسته‌وگروه بود نه ملت، ولی جنگهای صلیبی پیش آمد، این در واقع یک نهضت بزرگ مردمی بود، هر جنبشی که مردمی باشد، هدفش رهانیدن از گذشته و طلب آزادی است، در آن حال است که دوران طوفانی عصیان روستائیان آغاز می‌گردد و توطئه و دسیسه‌ها شروع می‌شود، قدرت و آمریت متزلزل می‌گردد، وحدت منشعب می‌شود، فئودالیت با دین سازگار می‌شود و اشرافیت می‌خواهد در همه جا رخنه کند ولی بالاخره این ملت است که سهم بیشتری می‌برد و پیروز می‌شود. گذشته می‌گذرد، اروپا دگرگون می‌شود و در نتیجه قیافه معماری هم تغییر می‌کند. تمدن ورق تازه‌ای رو می‌کند.

کلیسا این بنا که در گذشته جایگاه دین و شرعیت بود با برقراری آزادی از دست کشیش خارج می‌شود و بدست پرقدرت هنرمند می‌افتد، او نیز بروطبق سلیقه و روش خویش آن را بنامیکند. بدین ترتیب، خدا حافظ، طریقت، آئین، افسانه، قانون، حالا دیگر این بنا با تجمل و بله‌وسی عجین می‌شود^۳ و کشیش هم، همینقدر که محراب و معبدش را داشته باشد سکوت می‌کند و چیزی نمی‌گوید، دیگر کتاب معماری به روحانیت، مذهب و روم تعلق نداشت. این کتاب از آن ملت بود. از این رو بود که تغییرات سریع و بیشمار معماری انجام گرفت. هنر سریعاً "پیشرفته کرد". هر نژاد در طی دوران خود بر این کتاب چیزی نوشت و خط بطلان برنوشتارهای

1- Capitole

2- Pape Gregoire

پر رمز و راز رومی که بر سر در کلیساها نقش شده بود کشید ،
هر کس آزاد بود تا هر چه بخواهد برسنگهای حجاری شده بنویسد، همانطور
که امروزه بر صفحات مطبوعات مینویسند .

آزادی نوشتن بر بناها ، دامنه وسیعی داشته . گاهی اوقات یک در بزرگ ،
نمای عمارتی و یا سراسر کلیسائی ، کلمات خاصی را عرضه میداشت که کاملاً "مغایر
با آداب و رسوم مذهبی و حتی دشمن کلیسا بود . در آغاز قرن دوازدهم گیوم-
دوپاری و در قرن پانزدهم نیکولا فلاپلامل از این کلمات فتنه انگیز بر سر در کلیساها
زیاد نوشته‌اند . کلیسای سن ژاک که در ساحل راست رود سن و مقابل سیته قرار
گرفته کاملاً " به مخالفین تعلق داشت .

اینک آنچه را که ناکنون بطور موجز نوشته‌ایم باز هم خلاصه می‌کنیم و در-
حالیکه از نوشتن جزئیات هزاران دلیل غفلت ورزیده‌ایم چنین نتیجه می‌گیریم که :
[] عماری تا قرن پانزدهم دفتر اصلی ثبت اندیشه‌های بشری بوده و در این فاصله ،
فکری و نظریه در این دنیا نیامده که بر بنائی ثبت نشده باشد .

[] نظرات مردمی همانند ایده‌های مذهبی بر بناهای خاص خود نوشته شد .
بشر هر زمان که اندیشه تازه و جالبی داشته ، چه مذهبی و چه فلسفی بر روی
سنگ حک کرده . به عبارت دیگر بنا کتابی بوده محکم ، بادوام ، مقاوم . برای
نابودی این نوشتارها کافیست دلیلی را در اختیار شخص بی‌رحم و وحشی قرار
دهیم . برای محو این سخنان باصطلاح ساخته شده ، یک انقلاب اجتماعی و یا
یک انقلاب دینی لازم بود .

در قرن پانزدهم همه چیز تغییر کرد و بشربرای جاودان شدن خود در صدد
وسیله بهتری برآمد که نه تنها بادوامتر و مقاومتر از عماری بود ، بلکه آسانتر و
ساده‌تر نیز بود .

[] الفبای سنگی جای خود را به الفبای سربی گوتمبرگ^۱ داد . اختراع چاپ
بزرگترین حادثه تاریخ و سرآغاز انقلابات علمی بود . سیستم بیان کاملاً " عوض

شد و فکر انسانی شکل گرفت و فنا ناپذیر گردید . کتاب معماری تنزل کرد و چاپ رونق گرفت و موجب افتخار بشر شد . از آن پس نیروئی را که بشر صرف نوشتن و خواندن بناها میکرد صرف کتاب کرد . با آغاز قرن شانزدهم مطبوعات و سعت گرفت بحدی که با معماری به مبارزه پرداخت واورا فنا کرد . در قرن هفدهم چاپ حاکم مطلق شد و ادبیات در این قرن جلوه‌ای چشمگیر داشت .

اینک از خود میپرسیم کدام یک از این دو هنر حقیقتا " نمایانگر فکر بشری بوده ؟ و کدام یک ترجمان آن میباشد ؟ و بالاخره کدام یک از این دو هنر مالیخولیاهای ادبی و نظرات مکتب‌های مختلف و نهضت‌های جهانی را توجیه میکند ؟ معماری یا چاپ ؟

در این مورد جای شبه نیست که معماری مرده و هرگز بزنمیگردد ، او وسیله چاپ و کتاب نابود شده ، زیرا که کم دوام است ، مرده زیرا که بینهایت گران میباشد .

فصل دوازدهم

قصاص

صبح هفت ژانویه ۱۴۸۲، بعد از ربوده شدن اسمralda، کازیمودو مقابل دادگاه حکومتی مورد بازخواست قرار گرفت. ناشنوائی ناقوس زن بیچاره قاضی را فوق العاده خشمناک کرد، پس دستور داد او را به قصاص گاه میدان گرو ببرند و شلاق بزنند.

کمی بعد در میدان گرو جمعیتی گردآمد که به پرسه زدن مشغول شدند. در گوشاهی از میدان اطافکی در حاشیه خانه قدیمی دیده میشد. این اطافک به برج موشهای شهرت داشت و در اشغال راهبی پیر قرار داشت که مردم خیرخواه و نوع-دوست زندگیش را تأمین میکردند.

در بین این جماعت عامی و مبتذل سه زن تقریباً "اشرافی مشغول صحبت بودند. یکی از آنها برای دوستان پاریسی اش داستان زن بیچاره‌ای بنام شانتوفلوری^۱ را حکایت میکرد. که شانزده سال قبل دختر کوچکش را کولیهای چادرنشین، ربوده و جایش پسر بچه بسیار زشت و کریه را قرار داده بودند. شانتوفلوری با دیدن

این منظره دیوانه میشود و پس از چندی خانه و زندگی را رها کرده و ناپدید میگردد ا پسر بچه دیوصورت را به پاریس میبرند و در میدان جلوی کلیسا نتردام رهایش میکنند.

با نزدیک شدن به برج موشها خانمی که مشغول صحبت بود ساکن برج راکه کسی جز شانتوفلوری نبود باز شناخت.
در میدان گرو، در میان مردمی که با کنجکاوی منتظر آوردن محکوم بمحل قصاص بودند اسمراالدا نیز حضور داشت.

مردم برای اجراء حکم از خود بی حوصله‌گی نشان نمی‌دادند با تماشای محل قصاص که ساختمانی محکم مینمود و از چند مکعب بنائی شده به درازای تقریباً سه متر و نیم تشکیل شده بود خود را مشغول داشته بودند در درون این ساختمان گودالی حفر شده بود، پلکانی سنگی مقابل آن به طبقه دوم منتهی میشدو در این سطح بود که چرخی از چوب قرار داده بودند. محکوم را در حالیکه دستها یش را به پشت می‌بستند با زانو روی چرخ نشانیدند. تکه چوب مخصوصی که طناب چرخ را بحرکت و امیداشت در داخل ساختمان در گوشه‌ای نهان بود، این چوب بطریقی چرخ را میچرخانید که حالت افقی آن حفظ میشد و صورت محکوم متوالیاً "از تمام نقاط میدان دیده میشد. و با هر حرکت چرخ مردم فریاد میزدند، جانی را بچرخانید"

در این میدان فاصله قصاص گاه با مردم بیش از محل قصاص میدان هال^۱ بود.
این بنا، نه شکوهی داشت و نه صلیبی بر بام آن نصب شده بود، نه مناره معماری شده‌ای، نه ستونهای کوچک و ظریفی که حافظ سقف آن باشد، نه گلهای حجاری شده، نه ناوданهای خیال‌انگیز نه شاخ و برگهای کنده کاری شده خلاصه نه زیبائی و نه ظرافتی.

میباشد با این چهار سراشیب سنگلاخ و دو خیابان سربالا که با قلوه‌سنگ مفروش شده بود و یک چوبه دار بدنما و زننده که در کناری قرار داشت اکتفا کرد.

روی هم رفته چیزی برای تماشانداشت، آنچه موجب حیرت بود، مشاهده مردم ساده‌لوح قرون وسطی بود که به تماشای قصاص گاه ایستاده و خود را به آن مشغول داشته بودند.

سرانجام محکوم را درحالیکه به قسمت عقب چرخی بسته بودند وارد میدان کردند و به محل قصاص بردن و مردمی که در میدان جمع بودند توانستند او را که طناب پیچ شده روی چرخ قصاص افتاده بود ببینند، جنجالی عجیب آمیخته باقهره خنده و شادی فضای میدان را پرکرد. مردم کازیمودو را شناختند، در واقع محکوم کسی جز او نبود. وجود او در آن میدان حیرت آور بود. قصاص در محلی که شب گذشته او را با حرمت پذیرا بوده و با هلهله و شادی درحالیکه دوک کولیها، پادشاه گدایان و امپراتور گالیله همراهیش میکردند، عنوان پاپ و پرنس دیوانه‌ها معرفی شده بود انجام میشد آنچه مسلم است هنوز هیچکس، حتی خود او متوجه موضوع نشده بود. در ذهن حاضرین کلمه پیروزی و محکومیت در فاصله‌ای چنین کوتاه زنگ میزد.

لحظه‌ای بعد میشل شواره^۱، شیپورزن پادشاه به مردمی که در میدان بودند دستور سکوت داد و فریاد کشید، هم‌اکنون حکم را طبق دستور و فرمان آقای قاضی خواهد خواند، آنگاه با افرادش که لباس خاص این مراسم را به تن داشتند به پشت گاری برگشت. کازیمودو، خونسرد و بی‌خبر از آنچه در اطرافش میگذشت، خم به ابرونمیآورد. با توجه به آنکه او را مجرم نامیده و طناب پیچش کرده بودند، هر نوع مقاومتی از اسلب شده بود و هر حرکتی برایش غیر ممکن بود و موجب میشدگه در صورت تقدلا دانمه‌ای زنجیر و نسمه درگوشت و پوستش فرورود. به علاوه این رسم از دیرباز معمول بوده و محکومین را دستبند میزدند که هنوز هم دقیقان "میان نسل ما مردم متمن"، مهربان و انسان حفظ شده است.

کازیمودو کامل‌ا" خود را رها کرده بود تا هرچه میخواهند برش بیاورند، فشار بدنه‌ند، هول بدنه‌ند، بالا ببرند، پایین ببیاورند. از ظاهرش جز تعجبی

سفیهانه چیزی خوانده نمی شد . مردم می دانستند که ناشنوا است و بعضی ها معتقد بودند که نابینا نیز می باشد .

بالاخره او را روی صفحه گردان بزانو نشانیدند . هیچ مقاومتی نکرد . تاکمر لختش کردند ، گذاشت هرچه میخواهند بکنند . از تو با تسمه و قلب او را پیچیده و افسار زدند . اعتنایی نکرد و مقاومتی نشان نداد . تنها گهگاه با صدای بلند نفس می کشید . مثل گوسالهای که لبه گاری قصابی با سرآویزان قرار گرفته باشد . ژوهان فرولو به دوستش ، روبن گفت : "ابله نادان چیزی نمیفهمد ، مثل سوسکی میماند که در جعبه ای گرفتار باشد !

با دیدن ، قوز لخت کازیمودو و سینه شتر مانند و شانه های کبره بسته و پشماليش خنده ای ديوانهوار در میان جمعیت درگرفت . طی مدتی که مردم شادی میکردند ، مردی با لباس مندرس و کوتاه و قیافه ای عبوس ، بالای با م رفت و نزدیک حکوم قرار گرفت . خیلی زود اسمش میان شرکت کنندگان دهان بدھان گشت این مرد استاد پیراتورا و میرغضب قسم خورده شاتوله^۲ است . او کارش را با زمین گذاشتن یک ساعت شنی در گوشهاي از محل قصاص شروع کرد . بالای این ساعت کپسولی از شن سرخ رنگ دیده میشد که محتوای آن به آوندی که در قسمت پایین آن قرار داشت سرازیر میشد ، کارش تعیین مدت قصاص بود .

میرغضب شنل گشادش را بگوشهاي انداخت ، شلاق ظریفی را که از چرم سفید بافته شده و از سرشاخه هایش قلابهای فلزی آویخته بود بدست راست گرفت با خونسردی تمام آستین لباسش را تا زیر بغل تا کرد .

در این موقع ، ژوهان فرولو با موهای مجعد سفیدش در حالیکه روی شانه های روبن سوار بود فریاد میزد : " ببینید ، آقایان ، خانم ها این مردی که بی چون و چرا هم اکنون شلاق میزنندش ، کازیمودو ناقوس زن برادر من آقای اسقف کلیساي نتردام است ، او مجسمه حجاری شده عجیبی است ملاحظه می کنید پشتش به چه

صورتی حجاری و پاها یش بسان ستون منحنی شده‌ای مینماید. "جماعتی که آنجا بودند، خصوصاً" بچه‌ها و دختران جوان خنده سردادند. بالاخره میرغصب پا به زمین کوبید و چرخ شروع به گردش کرد، کازیمودو متغیر ولزان بود و حالت سرگشتنگی که ناگهان روی صورت زشت او سایه افکند خنده جمعیت را ماضع کرد. همینکه با گردش چرخ پشت‌غول‌آسای کازیمودو طرف استاد پیر را قرار گرفت، دستش را با قوت بالا برد، شلاق در هوا سوتی کشید و با خشم بر شانه‌های کازیمودوی بدخت فرو افتاد.

کازیمودو جستی زد، با این حرکت گوشی بیدار شد و متوجه قضايا گردید. با وجود بندهای که به او بسته شده بود، بخود می‌پیچید و انقباض شدید درد عضلات صورتش را درهم کرده بود. معهذا حتی نفس بلند هم نمی‌کشید. فقط سرش را به عقب، به راست و سپس به چپ می‌چرخانید و در حالیکه سرش نوسان داشت مثل گاو نیرومندی بود که خرمگسی به پهلویش نیش بزند.

ضربه دوم به دنبال ضربه اول و ضربه سوم و همینطور ضربات پشت سر هم فرود می‌آمد و چرخ می‌چرخید. بزودی خون از محل ضربه‌ها فوران زدوایز شیارهای که روی شانه‌های سیاه قوزی او ایجاد شده بود سواریز گردید. چنگک‌های تیز شلاق در حالیکه هوا را می‌شکافت قطرات خون را به میان جمعیت می‌پراکند.

بظاهر کازیمودو خونسردی و بی‌تفاوتی اولیه را نداشت. سعی می‌کرد بدون صدا و بی‌حرکت بندهایش را بگسلد. از چشمش شعله زبانه می‌کشید و عضلاتش سفت و کشیده مینمود. دست و پا یش را جمع کرد، با هر حرکت مختص‌دانه‌های زنجیر و تسمه‌ها کشیده می‌شد. تلاشش فوق العاده شدید و در عین حال ناامیدانه بود. دستگاه شکنجه با وجود کهنه‌گی مقاومت می‌کرد، فقط گردونه به قرج، قرج افتاده بود.

کازیمودو، بی‌رمق و بی‌جان افتاده بود، بی‌حسی و کرخی اولیه جایش را به احساسی تلخ داده بود. تنها چشمش را بست، سرش روی سینه‌اش افتاد و خود را بمrdن زد. از آن لحظه دیگر حرکتی نکرد. هیچ چیز نتوانست تکانش دهد، نه ضربات شلاق نه خونی که از بدنش جاری بود، نه خشم میرغصب که ضربات را

مضاعف کرده بود و نه صدای وحشتناک شلاق که با قلاب‌های نوک تیزش مرتبا " در هوا سوت میکشید و بشانه و پشت او فرود می‌آمد .

بالاخره مأموری که لباس سیاه پوشیده و بر اسبی سیاه سوار بود و از آغاز اجرای حکم در کنار پلکان توقف کرده بود ، ترکه آبنوسی اش را بطرف ساعت شنبه دراز کرد و چرخ متوقف شد . کازیمودو کم‌کم چشمش را باز کرد .

شلاق زنی تمام شده بود . دو دستیار میرغضب شانه‌های خون آلود حکوم را گرفته و با یکنوع مرهم مخصوص او را مالش دادند که بلا فاصله دهانه‌زخمها بهم آمد و سپس لباسی برگرداند اش انداختند . میرغضب شلاقی را که از خون سرخ‌گشته بود روی سنگفرش پرناب کرد .

کازیمودو هنوز کارش تمام نشده بود ، برای اینکه عدالت تمام و کمال انجام شده باشد کارهائی مانده بود که میباشد انجام دهد . پس او را وادار کردند تا ساعت شنبه را به تخته کف محل قصاص وصل کند !

جمعیت حکوم بدبخت را که تقاضای نوشیدن آب میکرد ترک کرده و متفرق شدند . دختر جوانی که بطرز عجیب و مسخره‌ای لباس پوشیده و تنبلی زیر بغل داشت همراه بز سفیدی که شاخهای طلائی داشت از میان جمعیت خارج شد . چشم کازیمودو برق زد ، این همان کولی بود که شب گذشته قصد ربوتش را داشت . بطور مبهم احساس کرد که این همان کسی است که بخاطرش چندلحظه قبل تنبلی شده .

شک نداشت که دخترک آمده تا انتقامش را بگیرد و مثل سایرین ضربه‌ای به او بزند .

دخترک را می‌دید که بسرعت از پلکان بالا می‌آمد . خشم و کین و اندوه گلویش را می‌فسردد ، دلش می‌خواست قدرت میداشت ، محل قصاص را درهم کوبد و قبل از آنکه دخترک به او نزدیک شود نابودش کند .

دختر بدون کلمه‌ای حرف به محکوم که بیهوده سعی در کنار کشیدن از او داشت نزدیک شد . قمه‌های را که بکمرش بسته بود باز کرد و آهسته به لبه‌های خشک شده بدبخت نزدیک کرد .

نگاه کازیمودو که تا آن لحظه از خشم شعله می‌کشید ، دگرگون شد و قطره اشک درستی آهسته به پهناى این صورت کریه و منقبض شده از یأس او در غلطید . شاید این اولین قطره اشکی بود که این بخت برگشته ریخته بود .

کازیمودو نوشیدن آب را از یاد برده بود ، دختر کولی مختصری ابرودرهم کشید و صبورانه در حالیکه لبخند میزد قممه را به دهان او فشرد ، واو آهسته آب را مزه مزه میکرد . عطشاش سیراب نشدنی بود .

بالاخره ، بدبخت بی‌نوا ، لب‌های سیاهش را جلو آورد ، تا آن دستهای قشنگ و ظریف را که بیدریغ یاریش کرده بود ببود . ولی دختر جوان به دلیل حادثه شب‌گذشته به او اعتماد نداشت ، و همچون بچه‌ای که از نیش حیوانی وحشت داشته باشد دستش را پس کشید .

آنوقت ، ناشنوای بیچاره با نگاهی سرشار از ملامت و غمی که غیرقابل توجیه بود به دخترک خیره شد .

در هر حال این منظره ، که دختر جوان و زیبائی با لطف و ملاحظت چنین بی‌ریا و ملکوتی و با محبت به کمک بدبخت کریه المنظر و شیطان صفتی شتاfte بود رقت‌انگیز و بخصوص در محل قصاص باشکوه بود .

فصل سیزدهم

سکوت زنگها

اسمرالدا مدام به کاپیتن فویو که او را نجات داده بود می‌اندیشید . او به بز فهمیده‌اش یاد داده بود که اسم فویو را با حروف متحرک بنویسد .
کلود فرولو، هنوز هم دل بسته اسمرالدا بود ، بعد از آنکه گرتگوار بطریقی که شرح آن گفته شد شوهر دختر کولی شد ، اسقف توانست اطلاعاتی را که آرزو میکرد در مورد دخترک از او کسب کند .

از صبح روز بعد از قصاص مردمی که در مجاور کلیسا نتردام زندگی میکردند احساس کردند که شوق و شور کازیمودو ، نوازنده زنگها پشت بسردی گرائیده و چون گذشته صدای زنگها هر آن شنیده نمی‌شد . ساقا " ، قبل از نماز صبح که معمولاً " همه زنگها با هم نواخته می‌شد ، برای ازدواج ، برای غسل تعمید و خلاصه بهر مناسبتی کلیسا کهنه از شادی جاودانه زنگها مرتعش و خوش آهنتگ بود .
بطوریکه انسان در آن کلیسا عظیم حضور روحی را احساس میکرد که با زنگها آواز میخواند و در عین حال به اطراف نشاط و شادی می‌بخشید اینک بمنظر می‌رسید که این روح ناپدید شده ، شادی رخت بر بسته و کلیسا

افسرده و خاموش تسلیم سکوت شده است . روزهای عید ، و در مراسم عزاداری صدای زنگ ، خشک یکنواخت بگوش میرسید . هر کلیسا بمنظور ایجاد شور در دلها ازدواهنگ مخصوص استفاده میکند یکی ارج است که در درون آن نواخته میشود و دیگری صدای زنگ است که از خارج آن بگوش میرسد . در حالیکه کازیمودو هنوز در کلیسا بود ، ولی زنگها نوازندهای نداشتند و آهنگ خوش گذشته از زنگهای کلیسا بگوش نمیرسید . معلوم نبود که چه بسر نوازنده همیشگی زنگها آمد؟ آیا خجالت و ناامیدی بعد از قصاص هنوز هم قلبش را میفرشد ، یا ضربات شلاق میر غصب که دائم در روحش منعکس بودویا غم چنان رفتاری که همه چیز حتی عشقش را نسبت به زنگ به تیرگی کشانده بود؟ یا اینکه در قلب ناقوس زن کلیسا نتردام عشق دیگری رخنه کرده و رقیبی برای زنگ مورد علاقه‌اش (ماری) پیدا شده که این زنگ و چهارده زنگوله همتایش را این چنین مورد بی‌مهری قرار داده و فراموشان کرده بود؟

گویند که در سال پربرکت ۱۴۸۲ روز آنونسیاسیون^۱ مقارن با سه شنبه بیست و پنج مارس میبود . آنروز هوا آنچنان صاف و سبک و مطبوع بود که کازیمودو احساس کرد ، دوباره عشق به زنگها در قلبش رخنه کرده است . پس در حالیکه آن پایین مستخدمین مشغول باز کردن درهای بزرگ کلیسا بودند ، او به برج شمالی رفت ، داخل محفظه زنگ شد ، لحظه‌ای چند به شش زنگی که آن بالا قرار داشت نگاه کرد ، با غم و افسوس سرش را تکان داد ، مثل اینکه از بیگانهای که بین او و زنگها یش حائل شده شکوه داشت . آنگاه احساس کرد ، زنگ زیر دستش جنبشی دارد . هنگامیکه دید (زیرا چیزی نمی‌شنید) این دسته لفزنده ، روی طناب مثل پرنده‌ای از شاخهای بشاخهای میپردو بالا و پایین می‌رود . آن زمان که آهنگ جادوئی این اهریمن‌های برنجی در فضا پخش شد ، آنوقت این بیچاره ناشنوا از خود بی‌خود شد ، همه چیز را فراموش کرد به نشاط آمد ، قلبش منبسط شد و چهره‌اش شکوفا گردید . کازیمودو با حالت خمیده بالا و پایین میرفت ، دستها را بهم می‌کوبید ، از طنابی به طناب دیگر می‌جست و شش زنگ‌کوچک را جان و توان می‌بخشید ، همچون

رهبر ارکستری که اعضاء ارکستر را به هیجان می‌ورد.
با خناس فریاد می‌کشد: "برو، برو صدایت را در میدان پخش کن، معطل
چه هستی؟ امروز روز عید است تنبلی را کنار بگذار. کند شده‌ای، برو، برو،
تنبل بیکاره مثل اینکه زنگ زده‌ای؟ حالا خوب شد، زود، زود، بازهم، بازهم
تند بزن که اصلاً" زبانهات دیده نشود آنقدر بلند که صدایت همه را کرکند،
همانطور که مرا کرکردی. تو از همه بزرگتری، ببین زنگ کوچولو بهتر از تومیزنه
خوب، جانمی، بلند، بلندتر، هی، شما دو تا آن بالا چکار می‌کنید؟ من شما را
نمی‌بینم، اقلاً" صدای مختصری بکنید، چرا بجای آواز خواندن از تنبلی خمیازه
می‌کشید، کاری بکنید، می‌بینید که روز عید است، آفتاب‌خوبی است، زنگ قشنگی
لازم داریم، ببین، تو یکی مرا از نفس انداختی."

"کاملاً" به هیجان آمده و بخوبی هر شش زنگ را با هم بصدا درآورده بود.
ناگهان از میان دو سنگ لوحی که نا مقداری از دیوار را پوشانیده بود نگاهی به
میدان کرد. دختر جوانی را دید که بطرز بسیار زنده‌ای لباس پوشیده و مشغول
پهن کردن فرشی روی زمین بود تا بز کوچولویش را روی آن بنشاند. گروه‌زیادی
تماشاچی او را دوره کرده بودند. این منظره ناگهان مسیر افکارش را عوض کرد و
دوباره شوق و شورش بسردی گرائید. و چون نسیمی که صمع جوشانی را منجمد
کند از حرکت باز ایستاد. پشت به زنگ کرد، زیر سایه‌بان سنگی چمباتمه زد با
نگاهی رویائی و مملو از علاقه عیناً "شبیه همان نگاهی که در گذشته یکبار اسقف
کلود فرولو را منقلب کرده بود به پایین خیره شد. لحظه‌ای بعد زنگ‌ها از صدا
افتادند و کسانی که با ذوق و شوق تمام بمنظور شنیدن صدای زنگ‌ها به میدان
دویده بودند مأیوس و بہت زده میدان را ترک کردند. اینان حال سگی را داشتند
که استخوانی نشانش دهند ولی سنگی جلویش بیندازند.

ژوهان فرولو جوان به جستجوی برادرش به کلیسای نتردام در حجره‌ای که
او به کارهای کیمیاگری مشغول بود رفت در لحظه‌ای که اسقف با حرارتی فوق العاده
بر روی یک سنگ، کلمه یونانی را حک می‌کرد که معنایش سرنوشت بود، غافل‌گیرش
کرد.

بعد از این ملاقات بود که اسقف شاگردش آقای ژاک شارل مولو را که نماینده پادشاه در کلیسا بود پذیرفت، این مرد که همیشه برای مسائل مربوط به جادوگری تمايل خاصی داشت به اسقف اظهار داشت که حاضر است اسمرالدا را متهم به جادوگری کند. ولی فرولو با لحن تهدیدآمیزی روباؤ کرد و گفت: هرگز بتواجازه اینکار را نمیدهم.

هنگام خروج از کلیسا، اسقف برادرش ژوهان را مشاهده کرد که با کاپیتن فوپو مشغول صحبت است و شنید که کاپیتن به او میگوید برای امشب از اسمرالدا وقت ملاقات گرفته است.

اسقف که از حسادت به مرز جنون رسیده بود، از تاریکی شب استفاده کرده و تا محل ملاقات کاپیتن را دنبال کرد.

کاپیتن فوپو که به اسقف اعتماد داشت، او را بداخل منزل راهنمائی کرد. اسقف از فرصت استفاده کرده اورا از پشت باخنجر زد و ناپدید شد. اما اسمرالدا که کمی بعد در خانهاش غافلگیر شده بود مورد سوءظن قرار گرفت و بازداشت شد.

فصل چهاردهم

پناه

کمی بعد دادگاه اسمرالدا شروع شد . در این دادگاه علاوه بر اتهام ولگردی و هرزگی اتهام جادوگری را هم افزودند . البته دختر جوان اولین کسی نبود که به این جرم متهم میشد "اگر آقایان موافق باشند مابز را مورد پرسش قرار خواهیم داد" ۱

در واقع متهم دوم بز بود . هیچ چیز ساده‌تر از این نیست که علیه حیوانی اقامه دعوا شود ، بعلاوه در پرونده‌های دولتی مربوط بسال ۱۴۶۶ جزئیات تعجب آوری در مورد دادخواهی ژیله سولا و خوک ۲ ماده‌اش که اعدام شدند بدست آمده ، در این پرونده همه چیز نوشته شده . مثلًا بھای کندن چالمه‌هائی که خوک در آن بسر میبرده ، مقدار نوشیدنی و نانی که آخرین غذای محکوم بوده و همچنین غذای گوساله . آنها بعضی وقتها پارا از این هم فراتر گذاشته و حتی اشباح را هم محاکمه میکردند ۳

دادستان مربوط به امور کلیسا در ادعانامه خود نوشته است : "اگر شیطان که در جسم این بز میباشد از خواندن دعا خودداری کرد و به کارهای زیان آور

جادوگری اصرار ورزد ، و با این کار خود دادگاه را به وحشت اندازد ، باطلایع او میرسانیم که ما مجبور خواهیم بود درخواست کنیم که حکم اعدام یا سوزاندن در مورد او هم اجراء گردد .

گرتگوار که عرق سردی کرده بود ، دایره زنگی کولی را برداشت و درحالیکه به شیوه خاصی آن را نشان بز میداد از او پرسید : " ساعت چند است ؟ " بز او را با نگاهی سرشار از هوش نگریست ، پایش را بلند کرد و هفت بار به زمین کوبید ، در حقیقت ساعت هفت بود . با این عمل ولولهای اژ ترس بین حاضران افتاد . گرتگوار نتوانست در جای خود قرار گیرد . با صدای بلند فریاد کشید : می بینید ؟ او نمیداند چه میکند . " مأمور دادگستری از ته سالن مردم را بسکوت دعوت کرد و با صدای زننده گفت . " ساكت دهاتیها . "

سپس ژاک^۱ شارمولو به کمک دایره زنگی بزرگ و ادار کرد که حرکات دیگری در مورد تاریخ روز ، ماه و سال انجام دهد . بز نیز مانند گذشته با سم کوبیدن به زمین اعداد رامشخص میکرد و حاضرین در جلسه که شاید بارها برای شیرین کاریهای بز و شیطنت های معصومانه او ابراز احساسات کرده بودند ، با یک اشاره چشم که خاص این نوع مشاجرات قضائی است از ترس زیر طاقهای کاخ دادگستری پنهان شدند .

آنگاه که دادستان کیسه چرمی را که درون آن مملو از حروف الفباء بود و بزر به گردن داشت ، خالی کرد . اوضاع باز هم بدتر شد . زیرا مردم مشاهده کردند که بزر با سم تعدادی حروف که تشکیل نام فوبورا میداد جدا کرد . افسونهایی که کاپیتن قربانی آن شده بود برآحتی آشکار شد و همه مردم آن را دیدند و این کولی رقص که با رقص خود همه را سرمست میکرد و بارها در سرچهار راهها مردم را با لطف و زیبائی خویش افسون کرده بود ، دیگر چیزی جز یک جادوگر و حشتناک نبود .

بعلاوه، او هیچگونه عکس العملی از خود ابراز نمیداشت، نه تهدیدات قضات، نه لعن و نفرین حاضران هیچکدام نتوانسته بود فکرش را مشغول دارد. ناگهان، نگهبانی بیرحمانه تکانش داد و رئیس دادگاه با صدائی بلند آغاز سخن کرد:

"دختر، تو از نژاد کولیها هستی و موجب کارهای زیان آور و جادوئی شده‌ای شما با بز جادوگر همدست شده و در شب بیست و نهم مارس گذشته از تاریکی شب استفاده کرده، یکی از کمانداران شاه را به نام کاپیتن فوپو را بقتل رسانده‌ای. آیا باز هم در انکار اصرار میورزی؟"

- دختر جوان در حالیکه صورتش را با دست پنهان میکرد فریاد کشید:
نفرت‌انگیز است، فجیع است، فوپو عزیز من!

- رئیس جلسه با خونسردی پرسید: باز هم انکار میکنی؟
دختر از جایش بلند شد، در حالیکه چشمانش بر ق میزد با لحن وحشتناکی گفت: "بله انکار میکنم."

رئیس دادگاه صریحاً ابراز داشت: "دراینصورت اعمالی را که مستول آن میباشی چگونه توجیه میکنی؟"

دختر با صدائی بریده، بریده جواب داد:
"من که قبلاً" گفتم. من قاتل نیستم. بلکه قاتل اصلی یک کشیش میباشد.
من این کشیش را نمی‌شناسم. یک کشیش لعنتی که مرا دنبال میکرد!
قاضی گفت پس قاتل یک کشیش است) این شیطان بوده که بشکل کشیش ظاهر شده، لعنت خدا بر تو باد.

آه، آقایان، رحم داشته باشید، من دختر بیچاره‌ای بیش نیستم.....

- قاضی با تغیر فریاد زد: "کولی"
ژاک شارمولو با ملایمت شروع به نصیحت کرد: "با در نظر گرفتن لجاجت و خیره‌سربی دختر من پیشنهاد شکنجه میکنم."

- رئیس، "موافقم"
دختر بیچاره تمام بدنش میلرزید، معهذا بدستور سربازان گارد دادگستری

بلند شد جلوی شارمولو و کشیش‌های دادگاه از میان دو ردیف نیزه‌دار با قدمهای محکم براه افتاد، پس از گذشت لحظه‌ای بس کوتاه مقابله دری متوقف شدند که با سرعت گشوده و بسته شد. گرتگوار که در جمع حضور داشت و بسیار ناراحت به نظر میرسید با باز و بسته شدن در بنظرش آمد این در دهان هیولای انسانخواری بودکه با باز شدن قصد بلعیدن دختر را داشت. پس از آنکه دخترک بدرون اطاق رفت، صدای بع بع غم انگیزی شنیده شد، و این بز کوچولو بود که گریه میکرد! جلسه محاکمه عموق بود. یکی از اعضاء شورا گفت: "آقایان خسته هستند و ممکن است که مدت شکنجه طولانی باشد" رئیس محاکمه سینه‌اش را جلوهاد سرش را بالا گرفت و ادعا نمود که قاضی باید خود را فدای وظایفش کند! قاضی دیگری با خلق تنگی گفت: "دخترک بدخلق مسخره، با سماحت خود ما را مجبور میکند که شام نخورده اینجا منتظر باشیم!" اما اسمرالدا که در مقابل شکنجه تاب نیاورده بود، آنچه را که قصاص از او خواسته بودند اقرار کرد.

در پایان محاکمه رأی برآن شد که اسمرالدا مقابل در بزرگ کلیسا به گناه خود اعتراف کند و سپس بدار آویخته شود، اسمرالدا که در زندان محکومین بمrg زندانی شده بود. کلود فرولو را که به ملاقاتش آمده بود پذیرفت. کشیش به دخترک پیشنهاد کرد اگر او را دوست بدارد از زندان رهاش میکند. ولی کولی جوان پیشنهادش را نپذیرفت و او را از زندان بیرون کرد.

در میدان گرو جمعیت منتظر اجراء حکم اعدام بود. زن بیچاره‌ای که در برج موشها ارزوا اختیارکرده بود باشنیدن این خبر از دهان کلود فرولوا ظهار شادمانی کرد. حتماً "بخاره داریم که زن بدبخت به این دخترک کیش داشت و دائماً" او را نفرین میکرد. اما کاپیتن فوبو، با وجود زخم عمیقی که داشت زنده ماند و درست روزی که قرار بر اعدام اسمرالدا بود به پاریس آمد و درخانه‌ای که نزدیک صحن کلیسای نتردام قرار داشت منزل کرد. او قصد داشت در تشریفات اعتراف اسمرالدا حضور داشته باشد.

محکوم را بمیدان آوردند . اسقف با لباس خاص این مراسم ایستاده و منتظر گرفتن اعتراف بود .

ناگفته نماند که شخصیت دیگری هم بین تماشاجیان قرار داشت که هیچکس متوجه حضور اونشده بود ، این تماشاجی عجیب با دقت جزئیات را زیرنظرداشت افرادی که از راهروئی که مجسمه پادشاهان در آن ردیف شده بود عبور میکردند ، متوجه مجسمه حجاری شده‌ای که در بالای سردر بیضی شکل درب بزرگ قرار داشت نشدند ، این حجاری عجیب که بالا قیدی مراقب همه چیز بود ، با گردن کشیده و صورتی فوق العاده زشت و کریه ، بسان دیوی مینمود که بر سنگ بزرگی حجاری شده باشد .

او در بالای درب بزرگ کلیسا آرام قرار گرفته بود و به بررسی حوالشی که مقابل در میگذشت مشغول بود . در همان لحظات اول بدون آنکه کسی متوجه او او شود ، طناب کلفت گرهداری را به یکی از ستونهای کوچک راهرو محکم گره کرده بود ، بطوری که نوک آن به پلکان پائین میرسید . بعد از انجام اینکار آسوده و راحت نشسته بود و نظاره میکرد . گه گاه پرنده‌ای از مقابلش سوت زنان پرمی - کشید . ناگهان در لحظه‌ای که مستخدمین دادگاه قصد اجرای حکم بی محتوای شارل مولو را داشتند . نرده دور راهرو را با شلنگ طی کرد و طناب را با پا ، زانو و دست چسبید ، آنگاه مردم دیدند که روی نمای کلیسا شیئی کوچک همچون قطره باران که روی شیشه‌ای بلغزد درحال سرازیر شدندست . سپس مردی را دیدند که به نرمی و چالاکی گریهای که از بامی فروافتند به پایین خزید ، با دستهای بزرگ و قویش دو میرغضب را به کناری پرتاپ و دختر کولی را بلند کرد و چونان بچهای که عروسکش را در بغل میگیرد ، دریک چشم بهم زدن ، دوباره جستی زد و خود را به کلیسا رساند ، درحالیکه دختر را روی سرش قرار داده بود فریاد میزد : "پناه ! " ناگهان ده هزار دست در هوا به حرکت آمد ، و حاضران همه باهم فریاد زدند : " پناه ، پناه " . با دیدن این منظره تنها چشم کار زیمودواز شادی و غرور درخشید .

این هیجان و آشوب محکوم را بخود آورد . پلک چشم را بلند کرد ،

کازیمودو را نگریست. آنگاه با سرعت چشم فرو بست، گوئی که از ناجی اش وحشت کرده بود.

شارل مولو و دومیر غصب و همکارانش هاج واج مانده بودند. در حقیقت در داخل کلیسا محکوم از هر تعریضی در امان بود. کلیسا پناهگاه بود و دادگریهای بشری در آستانه آن بی ارزش و اعتبار مینمود.

کازیمودو لحظه‌ای در زیر دربزرگ کلیسا متوقف شد. پاهای بزرگش بر سرگفرش کلیسا همچون ستونی محکم و استوار بنتظر می‌آمد. سر بزرگ و بیمویش چونان^۴ سر شیری که میان یال و کوپالش نهان است در میان شانه‌هایش فرو رفته بود. دختر جوان را با دستهای پینه بسته‌اش روی شانه نگاه داشته بود و این جسم ظریف، پریشان مرتعش همچون بیرق سفیدی در اهتزاز بود. ولی او آنچنان دخترک را با احتیاط با خود میبرد که گوئی خوف آن دارد، مبادا گزندی بر این پیکر لطیف بر سد و پژمرده‌اش کند.

احساس میکرد، او شیئی شکننده و پربهاء است که برای دست کس دیگری غیر از او ساخته شده، حتی جرأت نمیکرد نفس او را احساس کند. ولی ناگهان، او را بسختی در بغل و روی سینه چهارگوشش فشد. گوئی او هستی و همه‌چیزش بود سپس چون مادری که بچه‌اش را در بغل دارد چشم به او دوخت، منقلب و متاثر از درد و رنج و ترحم بیکباره خود را سرشار از روشنی و شادی یافت.

در آن پایین، زنها با دیدن این منظره اختیار از دست داده گاهی می‌-

خندیدند و زمانی گریه میکردند. جمعیت از هیجان پای میکوبید و در آن بالا کازیمودو زیبائی خاصی داشت. بله، او زیبا بود، این بچه یتیم، این بچه‌سر- راهی، این وامانده و طرد شده اجتماع حال با قیامی دلاورانه در مقابل ظلم خود را قوی والابلندر تبه احساس میکرد. کازیمودو از آن بالا مردمی را نگاه میکرد که او را رانده بودند. حال این او بود که اینچنین با قدرت به عدالت ظاهری این جامعه تعرض کرده و بیگناه معصومی را که چیزی نمانده بود قربانی بیعدالتی چنین مردمانی شود نجات دهد و به تنهاEI تمام این آقایان از خود راضی، این ماموران دولتی، این قضاط، این میرغضبهای و تمام این نیروی شاهی را در یک

چشم بهم زدن در هم شکند . او میدانست که همه اینها در مقابل قدرت خداوندی بیمقدار و ناچیزند .

آنچه که جالب و رقت‌انگیز بود ، حمایت موجود بدشکل و طرد شده‌ای از بدبختی محکوم بمرگ . آری کازیمودو محکومی را زندگی بخشیده بود . هر دو بیچاره و درمانده بودند ، یکی از جور طبیعت و دیگری از بیعدالتی جامعه .

لحظه‌ای پس از پیروزی ، کازیمودو با باری که بدوش داشت با سرعت بدرورن کلیسا رفت . مردم که شیفته این گذشت و شجاعت او شده بودند با چشم به زیر رواق تاریک کلیسا اورا طلب میکردند و متاسف از اینکه چنین سریع باید به هلهله و جنجال خاتمه دهند ، که ناگاه دوباره در یکی از راهروهای که مجسمه شاهان قرار داشت ظاهر شد و در حالیکه دیوانه‌وار میگریخت دخترک را در هوا بلند کرده و فریاد می‌کشید : " پناه "

ملت از نو هلهله تحسین سدادند . کازیمودو راه را طی کرد و دوباره در داخل کلیسا فرو رفت ، اما هنوز لحظه‌ای نگذشته بود که از نو در حالیکه همچنان دختر کولی را روی دست داشت سراسیمه میدوید و فریاد میزد : " پناه " بالای بام کلیسا رفت و از آنجا با غرور دخترک را که نجات داده بود به تمام اهالی شهر نشان میداد و با صدائی رعدآسا و خشمگین که تا وراء ابرها اوج گرفته بود سه بار فریاد برآورد : " پناه ، پناه ، پناه " مردم نیز بنوبه خود فریاد شادی سدادند . این سر و صدا مردمی را که آنطرف ساحل بودند ، بخصوص راهبی را که چشم به چوبه دار داشت متعجب کرده بود ا

فصل پانزدهم

۱۴

جستجو

کلود فرولو که در ربودن اسمرالدا دخالتی نداشت و پنداشته بود که حکم اجراء شده سرگشته و دیوانه از نامیدی از شهر خارج شد.

در حالیکه گردباد نامیدی او را منقلب، شکسته و خم کرده و همه چیزرا در روح او بنابودی کشانیده بود، طبیعت دور و برش رانظاره میکرد. در کنار پاهایش چند مرغ بجستجوی دانه زمین رامیکاویدند و در بالای سرش لکه ابرخاکستری رنگی بسوی آسمان لا جور دیگری خفت، در افق پیکان دیر سن ویکتور^۱ بنظر میرسید که سقف لوحی رنگش رامیساید و بطرف آسمان پیش میرود سپس آسیا با نتپه کوچک کوپو^۲ سوت میزد و پرهای آسیاب را بگردش و امیداشت. تمام این فعالیت‌ها که در اطرافش آسوده و آرام در جریان بود او را آزار میداد، پس پا بردار گذاشت.

بدینسان تاغروب در میان مزارع میدوید. این گریز از طبیعت، از زندگی، از خودش از انسان و از همه چیز سراسر روز ادامه داشت. گهگاه به زمین نگاه

1- Saint-Victor

2- Copeau

میکرد و با ناخنها یش گندم‌های طلائی را از ریشه جدا میکرد. گاهی در کوره راه بی‌سکنه‌ای متوقف میشد. افکارش آنچنان غیرقابل تحمل میبود که سرش را بین دودست گرفت و سعی کرد تا او را از میان شانه‌ها یش بکند و بر سنگفرش کوچه بکوبد. نزدیک غروب آفتاب، از نو گذشته را بخاطر آورد و دریافت که تقریباً عقلش را از دست داده است، طوفانی که تا آن لحظه در درون او برپا بود، امید به نجات کولی را بر باد داده بود. این طوفان هر اندازه و فکری را در او به نابودی کشانده بود. فقط دو تصویر متمایز از هم در روحش بجای مانده بود: اسمرالدا و چوبه دار، بقیه برایش سیاهی بود و ظلمت در نقش خیال مرتبه "این دو تصویر بهم نزدیک می‌شد و صحنه مخوفی را در مقابلش ظاهر میکرد، او خیره به این صحنه چشم میدوخت و میدید که بطور وسیعی مرتبه "گسترش میباید. گروهی با لطف و ملاحظت، زیبا و نورانی و گروه دیگر وحشتناک ظلمانی، و در پایان اسمرالدا همچون ستاره‌ای پر نور و درخشان بر او ظاهر میشد و چوبه دار چون بازوئی لاغر مفلوک از هم گشوده مینمود.

مسئله جالب این که در طول این شکنجه روحی، حتی یک لحظه هم فکر مزدن بخاطرش نرسید. بدخت زندگی را دودستی چسبیده بود با وجود اینکه واقعاً "جهنم را در پشت سرش میدید"

خورشید پشت برج بلند نسل^۱ غروب کرده و تاریکی کم‌کم سایه گسترده بود. آسمان سفید روشن و آب رودخانه سفید مینمود. میان این دو سفیدی‌سایه سیاه خانه‌هایی که در ساحل چپ رودخانه سن قرار داشت از دور باریک و بلند درمی‌تیره افق‌همچون پیکانی سیاه فرو رفته بود. این خانه‌ها از دور قابل تشخیص نبود و چونان شبی تیره در متن روشن آسمان و آب نمایان بود. اینجا و آنجا کم‌کم پنجره‌ها روشن میشد. این ستون عظیم سیاه زنگ که اینچنین بین دو پهنه عظیم آسمان و رودخانه تک افتاده بود، بنظر جناب کلود فرولو بسان مجسمه مردی آمد که روی زمینی به پشت دراز کشیده و در زیر پایه زنگ کلیسا ای استراسبورگ آرمیده و چشم به زنگ عظیمی که در بالای سرش در تاریک و روشن غروب نفوذ

کرده دوخته، حال آنکه در آنجا کلود تنها ایستاده بود و بغير از ستون عظیمی که در تاریکی شب بخواب رفته بود و دودکش خانه‌ها، کنگره دیوارها، پیکان صومعه‌ای که طرف چپ ساحل قرار داشت هرچه میدید زاده خیال بود. در این حالت مالیخولیائی کلود فرولو تصور میکرد پنجره‌ای از جهنم برویش باز شده، و هزاران شعله روشن که از پنجره‌ها روی بلندیهای اطراف تابیده بود به نظرش میرسید که از کوره آتشی برخاسته است آنوقت ترس سراسر وجودش را فرامیگرفت.

با دست گوشهاش را میگرفت تا دیگر صدائی نشنود. بمنظره پشت میگذرد تا دیگر چیزی نبیند و با قدم‌های بلند از آن صحنه وحشتناک روبرو میگذاشت. بگاه رسیدن به کلیسا، اسمralda رادر راه را برج دید، ولی چون از ربودنش آگاه نبود، گمان کرد آنچه می‌بیند زاده خیال است.

اسمralda که نمیتوانست از کلیسا خارج شود (زیرا بمحض خروج امتیاز پناهندگی را از دست میداد) تهیه غذا و مایحتاج او را کازیمودو بعهده داشت.

روزی از بالای برج دختر کولی فوبو را مشاهده کرد، او که میدانست روح بزرگی زیر صورت زشت و غول آسای زنگ زن بی‌نوا پنهان است و هرچه بگوید او با جان و دل برایش انجام میدهد، از او خواست تا به جستجوی کاپیتن برود.

فوبو که دیگر به حادثه گذشته نمی‌اندیشید، کازیمودو را مسخره کرد و تقاضایش را نپذیرفت، هنگام برگشت به کلیسا، ناقوس زن حقیقت را از دخترک پنهان داشت تا باعث رنجش نگردد با و گفت موفق به پیدا کردن کاپیتان نشده.

کلود فرولو هم که میدانست اسمralda زنده است و به کلیسا پناهنده شده است، تصمیم میگیرد شبی به جستجوی او برود.

تازه کشیش به پناهگاه اسمralda رسیده بود که کازیمودو خود را میان او و اسمralda قرارداد. کلود فرولو که از خشم دیوانه شده بود از آنجا گریخت و تصمیم به نابودی دخترک گرفت.

فصل شانزدهم

دستیسه

کلود فرولو که میخواست به هر طریقی شده اسرالدا را از پناهگاهش بیرون بکشد ، به ملاقات گریگوار میرود تا انتقامش را وسیله او بگیرد . پس شاعر را قانع میکند که بزودی حکمی از طرف دادگستری صادر میشود که حق پناهندگی اسرالدا را باطل خواهد کرد . لازم است در اسرع وقت بهر قیمتی شده او را از مراقبش کازیمودو جدا کند .

پس از آن هردو نقشه‌های بسیاری در این زمینه مطرح کردند ، بالاخره گریگوار تصمیم گرفت به کمک دوستان گدایش به کلیسا حمله کند و ژوهان فرولو مامور میشود تا این قصد را باطلاع برادرش برساند . در کوردمیراکل جنب و جوشی برپا بود ، گدایان خود را برای حمله به کلیسا آماده میکردند .

آن شب ، کازیمودو پس از آنکه سری به زنگ‌ها یاش زد به بالای برج شمالی رفت ، فانوس مخصوصش را گوشه‌ای گذاشت و خود به تماشای پاریس نشست . شبی بی‌نهایت تیره بود و ظلمت همه جا را در برابر گرفته بود . در آن دوران پاریس بحد کافی روش نبود ، انبیوه در همی از توده‌های سیاه را می‌نمایاند که لابلای آن سفیدی آبهای سن بچشم میخورد . کازیمودو جز روش‌نائی مختصری که از پنجره

یک بنای دور افتاده که نزدیک سن آنتوان^۱ قرار داشت چیز دیگری نمی‌دید. به یقین آنجا هم کسی مراقبت مشغول بود.

در این انبوه مواج مه و این شب ظلمانی، ناقوس زن در درونش اضطرابی بی‌سابقه و غیر قابل توجیه احساس می‌کرد. چندیمن روز بود که مراقبت خود را شدیدتر کرده بود. بارها دیده بود که افرادی بظاهر مفلوک در اطراف کلیسا پرسه می‌زنند و چشم از محل پناهگاه دختر جوان برنمی‌دارند. گمان می‌کرد دسیسه‌ای در کار است، شاید عده‌ای علیه دختر بیچاره توطئه کرده‌اند. می‌پنداشت همانطور که مردم نسبت به او کینه دارند به این دختر بدبخت هم کینه دارند، یقین داشت که حادثه‌ای در شرف وقوع می‌باشد. از این رو در کنار زنگ به دیده وری نشست. در حالت خواب و بیداری گاهی به اطافک دختر و گاهی به پاریس نگاه می‌کرد و مثل یک سگ با وفا پاسداری می‌کرد و با تنها چشم با دقت و وسایی عجیب مراقب همه چیز بود. بنظرش رسید که در ساحل راست سن در بارانداز وی ای پکوتوری چیزی غیرعادی جریان دارد. جنبشی در این نقطه احساس می‌شد و در حاشیه دیوار لکه‌های سیاهی که با سفیدی آب موازی نبود و حرکتی آرام داشت دیده می‌شد در بخش‌های دیگر ساحل چنین منظره بچشم نمی‌آمد. این سایه مواج منظره سرهای بیشماری بود که بحالت خمیده درحال راه رفتن باشد. وضع بنظرش عجیب آمد بر مراقبتش افزود مشخص بود که حرکت از طرف سیته آغاز شده، هوا کاملاً "تاریک" بود و کمترین روشانی دیده نمی‌شد. این حرکت که مدتی در بارانداز ادامه داشت کم کم بداخل جزیره راه یافت و سپس قطع گردید. و دوباره سکوت مطلقی بر ساحل حکم‌فرما شد. لحظه‌ای که کازیمودو از فکر کردن و حدس زدن بجان رسیده بود، از نومتوجه حرکتی شد که در کوچه پاروی بطرف سیته واز آنجا مستقیماً "بسی بنای کلیسای نتردام روان است. بالاخره این موج بهم فشرده، چون غلظت شب بدرون کوچه کشیده شد و در یک چشم بهم زدن آنچنان در میدان پراکنده گردید که دیگر قابل روئیت نبود.

این منظره او را بوحشت انداخت. به صورت این راه پیمایی عجیب با وجود احتیاط و نظم جالب ش در عمق ظلمت شب انجاش به صورت بدون ایجاد ممهمه ممکن نبود، البته از قدمها کند و آرام جمعیت صداحه‌ای بر میخاست که مسلمان "بگوش کازیمودو نمیرسید". او بدون آنکه صدائی بشنوش نزدیک شدن جمعیت رادر کنار خود احساس میکرد، و در هاله‌ای دود مانند، چیزی غیرقابل لمس، همچون هیاهوی مرگ مشاهده میکرد. می‌پنداشت که توده عظیمی ترکیب شده از انسانها همچون سیل بسویش روان است.

تروس عجیبی بر او مستولی شد فکرش متوجه توطئه‌ای شده علیه دخترکولی در حال تکوین است. در این لحظه بحرانی آنچنان سریع و عاقلانه با خود به شور پرداخت که هرگز از آن مغز علیل انتظار نمیرفت. آیا باید دخترک را بیدار کنم؟ آیا او را فرار دهم؟ از کجا؟ کوچه‌ها در محاصره است، کلیسا پشت به رودخانه دارد، قایق نیست، مقری نیست راه گریز نیست، فقط یک راه باقی است خودش را در آستانه در کلیسا قربانی کند، آنقدر مقاومت کند تا کمکی برسد، ولی خواب اسمralda را بفهم نزند زیرا دخترک بدیخت با بیدار شدن خود حتماً "با استقبال مرگ میرفت. سرانجام از تصمیم‌گیری دست کشید و با آرامی به بررسی وضع دشمن پرداخت. بنظرش رسید که جمعیت هر لحظه در میدان پاروی افزون می‌شود. پنجره‌های کوچه و اطراف میدان همه بسته بود و این نشان میداد که جمعیت در نهایت آرامش مشغول عمل است و کوچکترین صدائی نمیکند.

ناگهان روشانی درخشید و در یک آن هفت، هشت مشعل روشن در غلظت تاریکی بحرکت درآمد. آنوقت کازیمودو گروه وحشتناکی از زن و مرد را دید که با لباسهای پاره مجهز به داس، تبر، کارد واره در میدان پاوه در حرکت هستند. خاطره‌ای در ذهن او زنده شد و بیاد آورد که این جمع را می‌شناسد و یقین کرد اینها کسانی هستند که چند ماه قبل برای پاپ دیوانه‌ها هلله و شادی میکردند. مردی که مشعلی بدهست داشت بالای بلندی رفت و گویا قصد سخن‌گفتن داشت، در همان موقع این گروه عجیب و مسلح بحرکت آمد، تا کلیسا را محاصره کند. کازیمودو فانوسش را برداشت و به بام برجها رفت تا از نزدیک اوضاع را

بییند و وسائل دفاع خود را جور کند.

کلوپن که مقابل در بزرگ نتردام رسیده بود، افرادش را برای حمله بصف کرد. با وجودی که انتظار هیچگونه مقاومتی را نداشت، جانب احتیاط را رعایت میکرد و سعی داشت نظم را طوری برقرار کند که بتواند با هر حمله ناگهانی توسط نگهبان کلیسا یا گروه دویست و بیست نفری پلیس مقابله کند. پس افرادش را رده‌بندی کرد، بقسمی که تعدادی در انتهای میدان و عده‌ای هم کوچه پاروی را سد کنند و خود نیز با دوک کولیها زوها و تعدادی از شورترین افراد در رأس قرار گرفتند.

وقتی آرایش اولیه در سکوت و با دقت تحسین آمیزی انجام گرفت، رئیس با لیاقت گروه بالای جانپناه خیابان پاروی رفت، روبسوی کلیسا کرد و در حالیکه شعله مشعل در دستش در اثر وزش باد به اهتزاز آمده بود و سرخی آن نمای کلیسا را آشکار و نهان میکرد، با صدائی خشن و زننده چنین گفت "با تو هستم لوثی دو بومون^۱، ای اسقف پاریس، مشاور پارلمان، من کلوپن پادشاه گدایان، شاهزاده اراذل و او باش، اسقف دیواندها روی سخنم با توسط تو باید خواهر ما را که بی‌گناه به جرم جادوگری محکوم شده و به کلیسا پناهنده شده پناه دهی.

اگر کلیسای تو مقدس و مطهر راست، خواهر ما نیز چنین است و اگر خواهر ما مقدس و معصوم نیست، کلیسای تو هم بهیچوجه مطهر نمی‌باشد. ما به تو اخطار می‌کنیم که اگر میخواهی کلیسایت را نجات دهی دختر را بما بازگردان و گرنه ما او را پس میگیریم و کلیسای تو را به آتش میکشیم و غارت میکنیم و این کار بدی نخواهد بود احال من پرچم خود را در اینجا به اهتزاز درمی‌آورم، خدا حافظ تو باشد، اسقف پاریس."

کازیمودو بدخت این کلمات را که با صدائی بلند و شمرده و در عین حال وحشت‌انگیزی ادا شده بود نمیتوانست بشنود. گدائی پرچم را به کلوپن داد و آنرا با تشریفات میان دوستگفرش کوچه قرار داد. این پرچم عبارت بود از چنگال بزرگی که به دندنه‌های آن عکس‌های آویخته شده بود،

بعد از نصب پرچم، پادشاه گدایان برگشت و نظری به لشکر بی‌رحم و سنگدلش

که نگاهشان همچون شعله‌ای میدرخشد افکند.

پس از مکث کوتاهی فریاد کشید:

"به پیش پسرها! مشغول شوید جنگجویان من!"

سی مرد تنومند در کسوت قفل‌سازان با چکش، گازانبر، میله‌های آهنی از صف خارج شده، بطرف دراصلی کلیسا پیش رفتند، از پلکان بالا آمده و زیرسر در بیضی شکل چمباتمه زده با پنک و اهرم بجان در افتادند، جمعی از گدايان هم برای کمک و تماشا آنان را دنبال کردند. یازده پله جلوی کلیسا از جمعیت لبریز بود. معهذا در بخوبی مقاومت نمیکرد.

یکی از افراد فریاد زد: این در خیلی محکم و سرسخت است.

دیگری فریاد کشید: در کنه و قدیمی است ولی چفت‌های محکمی دارد. کلوپن گفت: "رفقا شجاع باشید، من سرم را ضمانت میدهم که شما در را باز خواهید کرد. دخترک را خواهید گرفت و خوانسالار را لخت خواهید کرد، يا الله، گمان میکنم که بزودی قفل باز شود."

صدای کلوپن با فریاد وحشتناکی که از پشت سرش برخاست قطع شد، او به عقب برگشت. الوار عظیمی از بالا به پایین فرو غلطید و تعدادی از گدايان را که روی پله بودند دوهم کوبید و با صدائی رعد آسا روی سنگفرش خیابان افتاد و سبب شکستن تعداد زیادی دست و پا شد. گدايان با فریادهای وحشتناک از محل دور شدند و در یک چشم بهم زدن صحنه از جمعیت خالی شد.

غیرممکن است تعجب آمیخته با وحشتی را که از افتادن این تیرروی راهزنان بوجود آمده بود توجیه کرد. چند دقیقه چشم‌ها را به آسمان دوختند، آنچنان متحیر شده بودند که اگر بیست هزار نیزه‌دار حکومتی به آنان حملهور میشد اینچنین وحشت زده نمیشدند.

دوک کولیها زیر لب میفرید: "ای شیطان بگو چه کسی جادو کرده است!

— از میان جمع کسی فریاد برآورد، این تکه هیزم را ماه برای ما فرستاده!

— کلوپن فریاد کشید: "شماها، همگی احمق هستید" با وجود این نمی—

دانست سقوط الوار را چگونه تعبیر کند.

روی ساختمان چیزی دیده نمیشد و نور مسعل هم کافی نبود تا بالای بنا را روشن کند . الوار نیم سوخته در وسط خیابان افتاده بود و ضجه بیچارگانی که از برخورد جوب خرد شده بودند بگوش میرسید . بالاخره پادشاه گدایان از حالت بهت و حیوت اولیه خارج شد و برای رفقاش حادثه را بطريقی قابل قبول تشریح کرد .

"ای خدا آیا کاهن‌ها از خود دفاع میکنند؟ دراینصورت غارت ای غارت ."
جمعیت با هیاهوئی خشم‌آلود تکرار کرد : غارت و بدین طریق تسلیخاطری یافتند و کمانها و تفنگ‌های فتیلهای شان را بطرف کلیسا خالی کردند . با صدای انفجار ، ساکنان خانه‌های مجاور بیدار شده ، تعدادی پنجره‌ها را باز کردند و در حالیکه شب‌کلاه بسر و شمعی بدست گرفته بودند مقابل پنجره‌ها ظاهر شدند .

کلوپن فریاد زد :

"پنجره‌ها را ببندید ."

بلافاصله پنجره‌ها بسته شد ، کسانی که فرصت کرده بودند نگاهی مضطرب و گذرا به این صحنه روش و پراشوب بیفکنند ، عرق کرده از وحشت به کنار همسرانشان بازآمدند و از خود پرسیدند ، آیا انجمن جادوگران در صحن کلیسا تشکیل شده؟ ارادل هم مرتبا " تکرار میکردند : "حمله ، غارت" ولی جرأت نزدیک شدن نداشتند . نگاهی به پلکان کلیسا و نظری به الوار انداختند . الوار حرکتی نداشت و حالت آرام‌گذشته به کلیسا بازگشته بود . معهذا یک چمری گدایان را افسرده و دلسوز کرده بود .

کلوپن فریاد زد : یا الله ، جنگجویان مشغول شوید ، حمله کنید ."

هیچکس قدمی بجلو نگذاشت .

کلوپن گفت : " عجب مردانی از یک تیرک ترسیده‌اند "

یک جنگجوی پیر خطاب به کلوپن گفت :

" این الوار نیست که موجب ترس ما شده ، بلکه دراست که آهن‌کوب میباشد
یقین دارم که شاهزادگان هم نمیتوانند آن را باز کنند !"
— کلوپن پرسید : برای شکستن درجه لازم دارید؟

— ما به یک دیلم نیاز داریم .

پادشاه گدایان شجاعانه بطرف الوار دوید و پایش را روی آن گذاشت و فریاد زد : " بفرما ، از این استفاده کن ، این را کاهن برای شما فرستاده ا " و در حالیکه سلام مسخره‌ای به کلیسا میکرد زیر لب گفت : " متشرکم کاهن‌ها " این لاف زدن‌ها کار خودش را کرد ، گداها جرأت پیدا کردند ، بلا فاصله دویست دست قوی و زورمند الوار سنگین را مثل پر کاهی از زمین بلند کرد و با خشم بطرف دری که قبلاً تلاش کرده بودند تا آنرا بگشایند پیش رفته و محکم سرش را با آن کوبیدند بدین ترتیب در تاریک روش صبح ، که تقریباً " مشعل‌ها خاموش شده بود ، این الوار بوسیله سیل مردانی که برای دخول به کلیسا شتاب داشتند حمل میگردید مرتباً بدر کوفته میشد . در این گیرودار بود ، که در بلندترین برج کلیسا که تقریباً هزار پا با زمین فاصله داشت ، حیوان غول‌آسائی را دیدند که در تلاش است تا سنگ عظیمی را به پایین پرتاب کند .

با برخورد الوار به در نیمه فلزی صدای وحشتناکی برمیخاست که تمام کلیسا را تکان میداد این صدا در عمیق‌ترین انبارهای آن می‌پیچید ولی خسارتمیانی ورد .

نگاه بارانی از قلوه سنگ از بالای عمارت بر سر مهاجمین بارید . ژوهان فریاد زد : " عجب آیا این برج‌ها هستند که نرده‌هایشان را روی سر ما خراب میکنند ؟ ولی فرمان حمله‌داده شده بود و پادشاه گدایان خود در صف مقدم بود . گمان داشتند که این اسقف است که از خود دفاع میکند و بهمین دلیل با شدت بیشتری بدر میکوبیدند ، علی‌رغم سنگ‌هایی که از چپ و راست بر فرقشان فرود می‌آمد ، با قوت بیشتری حمله میکردند .

جالب آنکه سنگها یکی ، یکی و پشت سرهم فرود می‌آمد و برای هر یک نفر دو سنگ پرتاب میشد که یکی به سر و دیگری به پای او اصابت میکرد . کمتر کسی از ضربه این سنگها در امان ماند . تعدادی مرد وزن خون‌آلود زیر پای مهاجمین افتاده بودند که مرتباً افراد تازه نفس جای آنان را میگرفت والوار طویل پشت سرهم به در کوفته میشد و باران سنگ از بالا فرود می‌آمد ، و در صدا میکرد .

بدون شک خواننده میداند که این مقاومت غیرمنتظره‌که گدايان را اينچنان خشمگين کرده بود از طرف کازيمودو بود ، بدختانه تصادف بكمك ناشنای شجاع آمده بود .

هنگامیکه روی پشت بام میان دو برج رسید ، فکرش مغشوش بود و مغش کار نمیکرد . بدون هدف بالا و پایین میدوید و خیل بهم فشرده گدايان را می دید که آماده‌اند تا به کلیسا هجوم آورند و از شیطان یا خدا میخواستند تا دختر کولی را نجات دهد . کازيمودو فکری بخاطرش رسید ، بالای مناره برودو زیگ خطر را بصفا دربیاورد . ولی قبل از آنکه بتواند زنگ را بحرکت وادارد . و قبل از آن که صدای زنگ بزرگ بتواند طنین صدایش را منعکس کند ، مسلما " در باز میشد و ستیزه جویان مسلح به انواع اسلحه سرد و گرم هجوم می آوردند ، آنوقت معلوم نبود چه پیش آید .

ناگاه بیادش آمد بناهای تمام روز کار کرده بودند . تا دیوار ، چوب بست و سقف برج شمالی را تعمیر کنند و هنوز هم مصالح بنائی شان آنجاست . امید مختصری دلش را روشن کرد .

دیوار از سنگ ، سقف از سرب و چوب بست از چوب بود . این چوب بست آنچنان پیچیده بود که به آن جنگل میگفتند .

کازيمودو بطرف این برج دوید . اطاوهای پائینی پر از وسائل و مواد لازم بود . ورقه‌های سربی ، پایه‌های فلزی ، تخته ، کلوخه‌آهک ، تیرک‌های بریده شده کلوخه گچ ، در واقع یک قورخانه کامل بود .

زمان با سرعت میگذشت . کازيمودو با نیروئی که احساس خطر را دور نمیکرد یکی از سنگین‌ترین و بلندترین تیرک‌ها را برداشت از دریچه زیر شیروانی خارج کرد ، سپس همانطور که او را در بیرون برج نگاه داشته بود ، روی نرده‌ای که دور پشت بام کشیده شده بود قرار داد و به آرامی در فضا رها کرد . تیرک به چوب بست اصابت کرد و در نتیجه چوب بست روی دیوار افتاد ، حجاریها در هم شکست و چون چرخ آسیابی که در فضا میچرخد ، چندین بار بدور خود چرخید بالاخره روی زمین افتاد و صدای هولناکی از آن برخاست ، کازيمودو دید که گدايان با

سقوط این الوار همچون خاکستری که از نفس بچهای پخش شود پراکنده شدند . پس ، ازوحشته که ایجاد کرده بود ، استفاده نمود و هنگامیکه گدایان به این گوزی کها ز آسمان فرو افتاده بود چشم داشتند ، در نهایت سکوت قطعات سنگ و گچ را که در گونه های وسائل بنایان انباسته کرده بود روی نرده پشت با م جائی که قبل " تیرک را پرتاب کرده بود قرار داد .

بعض اینکه مجددا " مشغول کوبیدن درب بزرگ شدند ، رگبار قلوه سنگ و گچ شروع به ریزش کرد ، طوری که گمان کردند ، کلیسا روی سرشان خراب شده . همینکه قلوه سنگ های چیده شده روی نرده تمام شد ، با سرعت از توده سنگ های انباسته شده در کف اطاق استفاده کرد ، کازیمودو با فعالیتی باور نکردنی خم و راست میشد ، سر بزرگش را از بالای نرده خم میکرد ، تخته سنگ های بزرگ را یکی پس از دیگری از بالا پرتاب میکرد . گهگاه یک سنگ پرتاب شده را با چشم دنبال میکرد و همینکه به هدف میخورد و آسیب میرساند میگفت : " هوم "

معهذا گدایان دلسوز نمیشدند و با سماجت تمام قصد گشودن در بزرگ را داشتند دری که تحت فشار نیروی بازوی بیش از صد مرد و سنگینی الوار بیش از بیست بار بلر زه درآمده بود .

خوشبختانه کازیمودو بیشتر آهن در اختیار داشت تا چوب .

معدالک احساس میکرد که در بزرگ تکان میخورد . گرچه قادر به شنیدن نبود با این وجود هر ضربه دلیلی که بدر بزرگ فرود میآمد در طبقات زیرین کلیسا و بطور کلی در درون کلیسا منعکس میشد . از بالای برج شاهد رفتار گروه گدایان و تکان دادن مشت های گره کرده و حالت غضبانگ آنان بود و برای دخترک کولی و خودش بال پرنده گان را که در بالای سرش در پرواز بودند آرزو میکرد .

باران قلوه سنگی که او بر سر گدایان سرازیر میکرد برای عقب راندن شان کافی نبود ، در آن لحظه پر تشویش ، مشاهده کرد ، کمی پایین تر از نرده ها ، جائی که او با پرتاب تیرک ارادل را درهم کوبیده بود ، دوناودان بلند سنگی که انتهایش به سنگفرش میرسید وجود دارد . بفکرش رسید درون این ناودانها را از

سرب آب کرده پرکند. پس با سرعت بطرف دسته هیزمی که گوشه انبار قرار داشت دوید. درون ناودان را از هیزم و سرب انباشته کرد مقداری چوب خشک روی آن قرار داده تاکنون از چنین مهماتی استفاده نکرده بود فانوسش را جلوی دهانه ناودان گرفت و آن را آنس زد. طی این مدت پرتاپ سنگ به پایین قطع شده بود و گدایان هم دیگر بطرف بالا توجهی نداشته و نگاه نمی کردند. ولگردان نفس زنان مثل دسته سگهای شکاری که گزاری را در لانهاش محاصره کرده باشد به در حمله میکردند و در بزرگ از ضربات پی در پی دیلم کاملاً "از شکل افتاده بود، معهذا هنوز هم مقاومت میکرد و استوار ایستاده بود. مهاجمین مرتعش منتظر ضربه نهائی بودند، ضربهای که در را در هم شکند. هر کس سعی میکرد به در نزدیکتر باشد تا بمحض باز شدن اولین کسی باشد که خودش را بدرон این کلیسائی که ثروت سه قرن را در خود جای داده انداخته و آنچه را که در دسترسش میباشد غارت کند. آنها ثروت و اشیاء قیمتی داخل کلیسara بهم یادآوری میکردند و برای صلیب‌های نقره‌ای، لباده‌های زربفت، مقبره‌های زیبای طلاکاری شده، وسائل تزئینی آن که در جشنها و اعياد مذهبی مورد استفاده قرار میگرفتند شمعدانها، جام‌ها، ظروف مخصوص، اشیاء متبرکه، طلا و جواهرات دندان‌تیز-کرده بودند. قطعاً "در آن لحظه رویائی، گدایان و ارادل و اوپاش بیشتر فکر غارت کلیسای نتردام بودند، تا نجات جان دختر کولی. ما یقین داریم که برای بسیاری از آنان نجات دخترک دست آویزی بیش نبود البته اگر این گروه وحشی به دست آویز و بهانه نیاز میداشتند!

در این بین همگی با هم آماده وارد ساختن ضربه نهائی و کوبیدن الوار بزرگ بدر کلیسا شدند نفس‌ها را در سینه حبس کرده، عضلات را منقبض نموده و تمام قدرتشان را بکار گرفتند تا کار را یکسره کنند. در این موقع صدائی وحشتناک‌تر از صدای الواری که قبله "روی پلکان افتاده و تعدادی را خرد کرده بود بلند شد. آنها که زنده مانده بودند، می‌دیدند دو جویبار از سرب ذوب شده از بالای عمارت به پایین سرازیر است. این فلز جوشان که از دو طرف داخل جمعیت سرازیر بود، بسان آب داغی که بر برف ریخته شود، بزودی این مردان

را در بر گرفت.

ناله دردآلود مهاجمین که با بدنی نیمه سوخته روی زمین افتاده بودند بگوش میرسید و آنها که توانسته بودند نیمه جانی بدر برند از درد و رنج بخود می‌پیچیدند و اطراف این دوجویبار سوزان، سرب‌داغ فوران میکرد و قطرات این باران وحشتناک بر سر و روی بینوايان فرو میچکید و همچون متماي که در فلزي فرو رود اين سيمروزان را سوراخ، سوراخ میکرد. فريادها دلخراش بود، مهاجمين الوار را روی جنازه‌ها پرتاب کرده، درهم و برهem پابفرار گذاشتند و براي بار دوم ميدان خالي شد. گدايان در گوشهاي از ميدان تجمع کرده و به بالاي کليسا چشم دوخته بودند. آنچه که می‌دیدند بینهايت غيرعادی بود. روی بلندترین راهروها جائي که بلندتر از برج مرکزي بود، گرددبادي از جرقه و دود در فاصله بيin دو زنگ زبانه میکشيد و شعله سركش اين طوفان آتش همراه دود در اطراف پراكنده ميشد.

در زير اين شعله، وزير طارمي تاريک، دو ناودان بدون وقه از دهانهاش که بشكل هيولائي مينمود مواد مذاب سوزاني بيرون ميریخت که جويبار نقره‌اي رنگش بر ظلمت شب ميدرخشيد. در قسمت پايانن نما، همينکه اين دو جويبار مذاب به زمين ميرسید، چون قطرات آبي که از سوراخ‌هاي متعدد آپاشي خارج شود وسعت ميگرفت و پخش ميشد. در بالاي برج‌هاي عظيم کليسا اين شعله‌ها در دورنگ سياه و سرخ بنظر ميرسید و نمای خارجي کليسا در پرتوايin شعله‌هاي سر بفلک کشide حالت حزن انگيز و شومي بخود گرفته بود. روشنايي اضطراب - آلود آتش کنده کاريهاي سطح نما را بچشم لرزان مينماياند و حيوانات حجاری شده بر سنگ به نظر ميرسید که ميخندند و صدای ترق و ترق در ناودانها شنیده ميشد گويي سمندرها پر زنان در آتش ناله ميکردن. در ميان اين محشرى که از شعله‌هاي آتش و دود و صدا برپا شده بود، تنها يك نفر بود که آسوده راه ميرفت و گهگاه بصحنها نزديك ميشد و از کنار تل هيزم سوزان همچون خفاسي که از کنار شيني گذر كند رد ميشد.

بدون شک اين روشنايي عجيب موجب وحشت ساکنان تپه‌هاي اطراف هم

شده بود . سکوتی از وحشت دربین گدایان حکمرفا گشته بود ، در راهروهای کلیسا فریاد کشیشانی که زندانی شده بودند ، همچون شیوه اسیانی که اصطبلشان دستخوش آتش سوزی شده باشد و صدای باز و بسته شدن سریع پنجره‌ها ، جنجال درون خانه‌های اطراف و هتل دیو ، صدای وزش باد در میان شعله‌های آتش ، ضجه افرادی که در حال نزع بودند ، ترق و ترق مداوم باران سرب که بسنگفرش میچکید شنیده میشد .

برای پایان دادن به این اوضاع ژوهان فرولو تصمیم گرفت چهار دست و پا از نرdban بلندی که به راهروی مجسمه شاهان میرسید بالا رفته و از آنجا وارد کلیسا شده و درها را باز کند .

بدین منظور بلا فاصله نرdban را بلند کرد به طارمی راهرو زیرین بالای یکی از درهای جنبی گذارد تا از آنجا وارد کلیسا شده و درها را باز کند . جمعیت گدایان هم باسر و صدای زیاد و شتاب زده خود را به پای پلکان نرdban رسانیدند تا از آن بالا بروند . ولی ژوهان که برای خود حق تقدم قائل بود میخواست اولین کسی باشد که قدم روی پلکان میگذارد . مسافت طولانی بود ، محلی که مجسمه پادشاهان فرانسه در آن گذاشته شده امروزه تقریباً "شصت پا با زمین فاصله دارد . ژوهان آهسته بالا میرفت ، کاملاً "مراقب زرهاش بود ، با یک دست نرdban و با دست دیگر کمان را گرفته بود .

وقتی به وسط نرdban رسید ، نگاهی حزن انگیز به اجساد اراذل بیچاره‌ای که روی زمین ولو بودند افکند و گفت :

" افسوس ، این جنازه‌ها که روی زمین انباشته شده از آن مردانی است که حمامه آفریدند و منظومه ایلیادرا درمورد نبرد یونان با اهالی تروا بخاطرمیا ورند ، سپس به بالا رفتن ادامه داد و گدایان نیز بدنبالش روان شدند .

روی هر پلکان یکنفر بیشتر نبود ، با دیدن این موج خزنده که همگی زره به تن داشتند ، گوئی ماری با فلسهای فلزی بسوی کلیسا روان است .

ژوهان که در رأس قرار گرفته بود و سوت میزد این تصور را کامل میکرد . بالاخره در میان هلله و تحسین گدایان ژوهان با قدم‌های بلندش به چالاکی

از روی نرdban بمیان دهليز پرید.

بدین ترتیب خود را تسخیر کننده برج تصور کرد و فریادی از خوشحالی کشید ولی ناگهان با مشاهده کازیمودو که در ظلمت شب پشت مجسمه‌ای پنهان شده و تنها چشمش در تاریکی برق میزد بهت زده درجا خشکش زد.

لحظه‌ای قبل از آنکه محاصره کنندگان بتوانند در دهليز قدم بگذارند، این قوزی شجاع به بالای طارمی پرید و بدون کلمه‌ای حرف دو طرف نرdban را با دستهای پرقدرتش گرفت، بلند کرد سرشارا از روی دیوار جدا ساخت، مکثی کردو سپس در میان فریادهای اضطراب آلود و نامیدانه گدایان که سراسر نردیمان را اشغال کرده بودند، با قدرتی فوق بشری این خوش پیچیده انسانی را به وسط میدان پرتاب کرد، نرdban لحظه‌ای بس کوتاه لرzan روبه عقب برگشت و دوباره برای مدتی حدود یک ثانیه راست ایستاد کمی بجلو و عقب متمايل گشت، آنگاه دچار نوسان گشت، سپس با سرعت درحالیکه قوسی وحشتناک به شاعع هشتاد پا ترسیم میکرد با باری از گدایان و ولگدان، سریع تراز پل متحرکی که به ناگاه زنجیرهای آن بگسلد روی سنگفرش کوبیده شد، صدای ناله و نفرین سقوط کنندگان دقیقه‌ای چندشنبیده شدو آنگاه کاملاً "بخاموشی گرائید، تنی چنداز این بیچارگان که نیمه‌جانی داشتند با دست و پای کوفته شده سینه‌خیز از میان توده کشته شدگان بیرون آمدند.

هیاهوئی از درد و غصب جایگزین هلهله پیروزی شد.

کازیمودو بالاقیدی آرنج‌هايش را به طارمی تکیه داده بود و نگاه میکرد. او حالت پادشاه فاتحی را داشت که به پنجره قصرش تکیه زده باشد.

ژوهان فرولو در وضعی بحرانی قرار گرفته بود. او خود را در دهليز با زنگ زن مخوف و دیواری عمودی به ارتفاع هشتاد پاکه او را از یارانش جدا میکرد تنها یافت. هنگامیکه کازیمودو مشغول پرتاب نرdban به پایین بود ژوهان تصور کرد دوپنجره‌ای که در دهليز قرار داشت و به طرف دربزرگ باز میشود بسته نیست درحالیکه قوزی ناشنا بگاه ورود به دهليز آنرا پشت سرش بسته بود، دراینحال ژوهان خود را پشت مجسمه سنگی پادشاهی پنهان کرد، جرأت نفس‌کشیدن نداشت

وبی حرکت به قوزی دیوصورت باحالنی بجهت زده خیره ماند حالت مردی را داشت که خودرا برای عشق بازی با زن نگهبان با غریب وحش آماده کرده باشد ولی هنگام ورود به وعده‌گاه اشتباهها "از دیوار دیگری بالا می‌رود و با خرس سفیدی رو برو می‌شود، در نخستین لحظات، مردک ناشناوا به او توجهی نکرد. ولی بالاخره، متوجه او شد سرش را برگردانید و با سرعت قد علم کرد زیرا ژوهان را دیده بود.

ژوهان خود را برای برخورد سختی آماده کرد، اما مردک ناشناوا حرکتی نکرد، فقط بطرف ژوهان که او را نگاه می‌کرد برجست.

ژوهان گفت: "اوهو، اوهو، تو یک چشم احمق فکر نمی‌کنم جرأت نزدیک شدن به مرا داشته باشی. جوانک در حالیکه با چنین لحن مسخره‌ای حرف می‌زد، مزورانه کمانش را آماده می‌کرد. ناگاه فریاد برآورد: "کازیمودو آماده باش تا نام ترا عوض کنم، بعد از این مردم تو را کور صدا خواهند کرد."

تیر هوا را شکافت و در بازوی چپ گوژپشت فرو رفت. کازیمودو مثل اینکه خراش کوچکی به او وارد شده باشد دست برد، تیر را از بازویش بیرون کشید و با آسودگی روی زانویش گذاشت و دو نیم کرد و بگوشها ای انداخت. ژوهان فرصت نکرد تیر دوم را رها کند. کازیمودو نفسی تازه کرد، همچون ملخ جستی زد، و دو بازوی خود را بدور کمر ژوهان که زره‌اش از برخورد با دیوار آسیب دیده بود انداخت. آنوقت در تاریک روشن لرزان مشعل‌ها حادثه خوفناکی اتفاق افتاد.

کازیمودو با دست چپ دو بازوی ژوهان را که دیگر تقلائی نمی‌کرد گرفته بود، و با دست راست با خونسردی تمام توأم با کندی شروع به خلع سلاح مردک نمود زره، شمشیر، خنجر، پنجه بوکس، کمان، نیزه، کلاه‌خود، بازو بند و تمام تکمه‌ای جوشن او را یکی پس از دیگری در می‌آورد و بسان می‌مونی که گردوبئی را پوست کند

این پوشش‌های آهنین را با تأثی جلوی پای ژوهان پرتاپ می‌کرد.

آنگاه ژوهان که خود را لخت و ضعیف و خلع سلاح شده در دستهای هولناک کازیمودو گرفتار دید با این وجود نه تنها حاضر به ملایمت و بنرمی گفتگو کردن با او نشد بلکه شروع به خنديiden کرد و با جسارت و سبکسری پسر بچه شانزده ساله‌ای مشغول خواندن یکی از تصویف‌های عامیانه شد.

هنوز تصنیف تمام نشده بود که کازیمودو روی لبه طارمی ایستاد و فقط با یک دست پاهای ژوهان را گرفت و او را چون فلاخنی درهوا بگردش درآورد . سپس صدائی همچون اصابت یک جعبه استخوانی با دیوار بگوش ناظرین درپایین رسید و آنگاه شیئی دیده شد که در نیمه راه سقوط به برآمدگی معماری شده بنا گیرکرد و باز ایستاد .

این بسته مچاله شده که آن بالا در نوسان بود ، پیکر انسانی بود که استخوانها بش درهم شکسته و جمجمه‌اش ترکیده بود .
فریادی از هول و تنفر از میان گدايان برخاست .
کلوپن فریاد کشید : "انتقام"

— تعداد بیشماری از گدايان جواب دادند : "حمله ، غارت ، هجوم"
این کلمات به زبانهای مختلف و لهجه‌های جورواجور ادا شده بود .
مرگ دانش آموز بیچاره خشم شدیدی را در این جمع برانگیخته بود .
تأسف آور اینکه ، خشم و نفرت و ناکامی و عدم موفقیت وسیله گوزپشتی مقابل یک کلیسا اینچنین بدرازا کشیده بود .

در اینموقع خشم وکینه، گدايان نهايتي نداشت و اين امر آنچنان آنان را عصاباني کرده بود که هر یک بدنبال وسیله میگشت تا بتواند تلافی کند ، نرdbانهائی تهیه کردند ، مشعلها را افزایش دادند و هنوز لحظه‌ای چند نگذشته بود که کازیمودو حیران و بهت‌زده دید ، سیل وحشتناک جمعیت مورچهوار از هر طرف در حال هجوم به کلیسا میباشد . آنها که نرdbان نداشتند طناب گرهدار داشتند و کسانی که فاقد طناب بودند از قسمتهای بر جسته حجاری‌ها خود را بالامی کشیدند ، با لباسهای زنده به کول یکدیگر سوار میشدند . تصور میرفت با این وصف هیچ وسیله مقابله این موج بالا رونده ، یا آن صورتهای خوفناک تاب مقاومت نخواهد داشت . خشم شدید ، این قیافه‌های رمنده و مردم گریز را تیره درهم کرده بود ، از پیشانی خاک آلودشان جویباری از عرق جاری بود ، و از چشم‌ها یشان شعله خشم زبانه می‌کشید . این صورتهای کج و معوج کازیمودو را محاصره کرده بود ، گوئیا کلیساها را مجاور همه حیوانات افسانه‌ای و شیاطینشان را برای هجوم به کلیسای نتردام

فرستاده بودند، درست همانند هیولاهاشی بودند که بر پشت دیوهای سنگی که حجاری شده بر نمای کلیسا سوار بودند.

میدان از روشنایی هزاران مشعل پرتو بود و خیابان پاروی تلالوئی چشمگیر داشت و پرتو روش آن سربفلک کشیده بود. شبح عظیم دوبرج در آن دور دستها بر بام خانه‌ها سایه خود را گسترده بود و در شعله این روشنایی همچون هلالی بزرگ و تاریک بنظر میرسید. گمان میرفت که شهر به جنبش آمده وزنگ‌های خطر از دور شکوه سرداده بود. گدایان نعره‌کشان، نفس زنان و کفر گویان از طاره‌ی بالا میرفتند، کازیمودو ناتوان در مقابل اینهمه دشمن بخاطر دختر کولی متعش بود و با دیدن این قیافه‌های بیش از پیش خشمگین خودرا به دهلیز نزدیک کرده بود و با دستهای قلاب شده از یأس از خداوند امید معجزه‌ای داشت.

لحظه‌ای چند کازیمودو را با دشمنانش تنها میگذاریم و به بخش دیگری از داستان میپردازیم.

در این هنگام در یکی از برجهای کوچک باستیل انجمنی تشکیل شده بود که پنج شخصیت مهم در آن شرکت داشتند. اولین نفر آقائی بود که لباس بسیار مجللی، مرکب از یک نیم شلواری با نیمه‌ای تا زانو به رنگ ارغوانی با خط‌های نقره‌ای و جبهای با آستین‌های گشاد که حاشیه‌آن طلائی با خطوطی به رنگ سیاه داشت پوشیده بود، این لباس محلل که پرتو روشنایی روی آن انعکاس داشت، گوئی در لابلای چین‌هابش شعله‌ای از نور قرار گرفته است. مردی که این لباس را پوشیده بود نشانهای بسیاری روی سینه‌اش نصب کرده بود و به کمربندش شاخ گوزنی که دسته‌آن با نقره و طلا کنده‌کاری شده بود و بر بالای آن نشان کنتی قرار داشت بسته بود. در اولین نگاه نخوت و غرور و در تگاه دوم حیله و تزویر از صورتش خوانده میشد. بدون کلاه پشت‌صندلی دسته‌داری ایستاده بود و تابلوی بلند بالائی بدست داشت. بدنش را بطرز بسیار زشتی روی صندلی خم کرده و زانوهاش را روی هم سوار کرده بود، شخصیتی کامل‌ا "زننده و نامطبوع بود. در طرف دیگر اطاق، روی صندلی پربهائی از چرم دوکاسه‌زانوی بدشکل و دوران لاگر رویهم قرار گرفته بود که صاحب‌ش لباس فقیرانه‌ای از پشم و نخ نیاه پوشیده

و بالاتنهاش در بالاپوشی از پارچه نخی که با پوست تزئین شده بود قرار گرفته بود، و کلاه کهنه چرکینی از ماهوت سیاه بسر داشت. شخصیت دیگری تنها چیزی که میشد از او تشخیص داد شبکلاهی بود که بسرداشت و بزمت یک تار موازن بیرون زده بود، آنقدر سرش را روی سینه خم کرده بود که هیچ چیز صورتش از دور دیده نمیشد، مگر نوک بینی اش که شاعع نور ضعیفی بروی آن تابیده بود، در اینصورت میتوان حدس زدکه دماغش تاحدودی دراز بود چروکیدگی دست لاغرش نمایانگرسن زیادش بود. با این مشخصات این شخص یقیناً "کسی جز لوئی یا زدهم نبود.

سایرین عبارت بودند از گیوم ریم^۱، راک کوپونول^۲ و تریستان هرمیت^۳. بنابه فرمان پادشاه این جلسه مشاوره بمنظور بررسی اتفاقات و موقعیت سیاسی فوق العاده کشور بود. شاه از گزارش اولیویه درموردمخارج انجام شده و پیشنهادات او بی نهایت عصبانی بود. سپس به بررسی قفس‌های مشهور که زندانیان سیاسی در آن ناله سر داده بودند پرداخت (عمولاً "لوئی یا زدهم دشمنانش را در قفس نگهداری میکرد) در این اثنا خبر شورش در مقابل کلیسای نتردام را به اطلاع او رسانیدند و پلیس دوزندانی را بحضور شاه آورد. یکی از آنها گدا بود و دیگری گرتگوار که با حرارت از خود دفاع میکرد.

"اعلیحضرت، امیدوارم لطف کرده به عرايضم گوش دهيد. اعلیحضرت! نسبت به من ناچیز آشفته نشويد. آتش خشم خداوندي نباید مسکينی را بنا بودي کشد. اعلیحضرت، شما پادشاه متقدري هستيد، به مرد فقير و آبرومندي که مانع شده تا شورشی برپا شود رحم کنيد. آتش غصب خود را بر سر بیچاره‌ای چون من شعلمور نسازيد. اعلیحضرت اگر قطعه يخی بتواند جرقه‌ای تولید کند من نيز میتوانم شورشی را تحريك کنم. وزش تندباد جامه ازتن عابران میکند ولی خورشید

1- Guillaume - Rym

2- Jacque Coppenole

3- Tristan - Hermite

با پرتو ملایمش کم کم گرمی می بخشد . اعلیحضرتا شما خورشید هستید من به شما اعلام میکنم ، پادشاه ، ارباب ، عالیجناب من همدست گدایان و همکار آشوب - طلبها نیستم . عصیان و راهزنه کار من نیست . من در کار این جمعی که بلوابا کردۀ آند شریک نیستم من غلام جان نثار و سگ و فادار اعلیحضرت پادشاه هستم اعلیحضرتا بدلیل آستین پاره‌ام مرا شورشی و چپاولگر تصور نفرمائید . پادشاها اگر مرامور دلطف خود قرار دهید و ببخشید ، آنقدر صبح و شب بدرگاه خداوند زانوزده و برای شما دعا میکنم که زانوهای لباسم چون آستین‌ها یم فرسوده شود ! افسوش که من ثروتمند نیستم ، حتی کمی هم فقیر میباشم ، ولی دزد و فاسد و شرور نیستم . هر کس میداند که ثروت زیاد از راه قلم و نوشتمن قطعات زیبای ادبی بدست نمیآید . آنها که کتابهای بیشتری نوشته‌اند زمستانهای سردتری داشته‌اند ، تنها وسیله وکالت است که میتوان ثروت اندوخت . بیش از چهل ضرب المثل در مورد فقر فلاسفه گفته شده است .

آه اعلیحضرتا ، عفو و اغماض نوری است که میتواند درون یک روح بزرگ را نورانی کند ، اغماض از هر تقوائی برتر است ، بدون گذشت انسان مثل کوری است که دنبال خدا با چشم بسته میگردد . نداشتن گذشت ، یعنی نشناختن خدا کوردلان بی گذشت راهی بسوی پروردگار ندارند . ترحم و رحمت که همان اغماض است موجب عشق خدمتگذاران میگردد . اعلیحضرتا ، یک فیلسوف بیچاره‌وبی - گناه که در ظلمات مصیبت بار اجتماع با شکم خالی برزحمت حرف میزند چگونه میتواند عامل بلوائی باشد . وانگهی اعلیحضرتا من یک دانشمند هستم . پادشاها بزرگ با حمایت از ادبیات مرواریدی درخشنان بر تاج خود مینهند . ولی این روش ناپسندی است که ادبیات را حمایت کنند و ادیب را بدار آویزند .

چه ننگی بر الکساندر ! ، اگر ارسطورا دار میزد . این لکه کوچکی بر شهرت او نبود ، بلکه زخم زشتی میبود که به او آسیب فراوان میرساند .

اعلیحضرت ملاحظه میفرمائید که من یک نویسنده معمولی نیستم ، مطالعات

درخشانی کرده‌ام و ذاتا " نیز از فصاحت و بлагعت بسیاری برخوردار میباشم، مرا ببخشید اعلیحضرت، شما با گذشت درمورد من به کلیسای نتردام خدمت کرده‌اید. من صراحتا" برای شما قسم میخورم که از فکر اعدام شدن خیلی ترسیده‌ام ا لوئی یازدهم گرتگوار را آزاد کرد، دستور داد شورش گدايان را سرکوب کرده و دختر کولی را بدار آویزند.

گرتگوار به ملاقات کلود فرولو رفت و او گرتگوار را متقاعد کرد که با وجود جنجال باید اسمralda را از کلیسا خارج کنند.

گدايان بسرعت بوسیله نیروهای دولتی متفرق شدند. کازیمودو بسراغ دختر رفت و او را در حجره‌اش نیافت.

فصل هفدهم

اعدام

کلود فرولو که موفق شده بود اسمرالدا را برباید و تامیدان گرو ببرد، یکبار دیگر ازاو خواست که بین چوبهدار او یکی را انتخاب کند. دخترگ جواب داد: آنقدر که از او وحشت دارد از چوبه دار نمیترسد. آنوقت کلود فرولو او را بدست راهبه برج موشها که از کینه بی اندازه ااش به دختر باخبر بود سپرد، اما بطغیل لنگه کفشه که اسمرالدا بعنوان طلس از بدو تولدش حفظ کرده بود و همیشه و همه جا بهمراه داشت راهبه دخترش راشناخت. زن بد بخت کوشید تابعه اش را که سرانجام پیدا کرده بود نجات دهد، ولی خیلی دیر شده بود. کلود فرولو جلا درا به محل دختر آورده بود و او نیز دختر کولی را از آغوش مادرش بیرون کشید و به جایگاه اعدام برد.

کازیمودو ناامید از ناپدید شدن اسمرالدا، ناگهان اسقف را دید که از پلکان برج بالا می‌آید. هنگامیکه به قله برج رسید، کازیمودو با احتیاط جائی را که او ایستاده بود زیر نظر گرفت. کشیش پشت به او داشت. دور تا دور سطح بام نرده کشیده شده

بود، کشیش در حالیکه سینه‌اش را به نرده تکیه داده بود غرق‌تماشای پل کلیساي نتردام دوپاری شد.

کازیمودو آهسته به اسقف نزدیک شد. تا بتواند آنچه را که اینچنین نظراو را جلب کرده ببیند. کشیش آنچنان محو تماشا بود که صدای پای او را نشنید. در روشنائی مطبوع سپیده دم تابستان از بالای برج کلیساي نتردام پاریس منظره‌ئی

عالی و بس دلپذیر داشت. یکی از روزهای ژوئیه بود، آسمان طلائی رنگ و چند ستاره هنوز در نقاط مختلف سوسو میزد و در شرق، در روشن‌ترین نقطه آسمان ستاره‌ای نور می‌پاشد، و خورشید میرفت که طلوع کند. پاریس جنب و جوشش را تازه آغاز میکرد. روشنائی نقره فامی بر نمای خانه‌ها طراوت می‌بخشید و این هزاران هزار خانه را که در شرق قرار داشت به چشم نمایانتر میکرد. سایه عظیم زنگ‌ها از بام به بام دیگر افتاده بود. در بعضی از محله‌ها، سرو صدر جنجال آرام رنگها، و ترق و ترق چرخ گاریها که تازه کار خود را شروع کرده بودند شنیده میشد. اینجا و آنجا از دودکش‌ها دودی بر سطح باهم پراکنده میشد و دخانه‌چین و شکن مواج و نقره‌ای رنگش را به طاق پلها مینواخت. تا فاصله دوری از حصارها در دایره عظیم بخار مانندی خط نامشخصی از دشت‌ها و تپه‌ها نگاه را بخودمی‌کشید. در این شهر نیمه بیدار هر نوع صدائی بگوش میرسید. در خیابان پاروی چند زن که ظرف شیر به دست داشتند، با تعجب ضایعات عجیب در بزرگ کلیسا و دو جویبار سرب را که میان درز سنگها منجمد شده بود به یکدیگر نشان میدادند. اینها تنها چیزی بود که از آشوب شب گذشته باقی مانده بود. آتش چوبی که توسط کازیمودو در برج افروخته شده بود خاموش در خیابان پراکنده بود. ماموران دولتی میدان را تمیز کرده اجساد را به رودخانه سن ریخته بودند. در زمان لوطی یازدهم، معمول چنین بود که بعد از هر قتل و جناحتی اجساد را بر رودخانه ریخته و سنگ‌فرشها را فوراً "شسته و تمیز میکردند.

زیر طارمی برج، دقیقاً "جائی که کشیش ایستاده بود، ناو دان سنگی زیبائی قرار داشت که بطرز بسیار جالبی حجاری شده بود و غوغای پرندگان در عمق آسمان

شنیده میشد.

ولی کشیش نه چیزی میدید و نه چیزی می‌شنید . او از جمله مردانی بود که سپیده دم صبح ، پرواز پرندگان ، شکوفه گلهای برایش چیز جالبی نبود و به اینهمه زیبائی که در اطرافش قرار داشت توجهی نداشت ، و بدون کوچکترین حرکت به نقطه نامعلومی چشم دوخته بود . کازیمودو میخواست از او بپرسد ، با دخترکولی چه کرده است . ولی چنین می‌نمود که اسقف در این دنیا نیست . بوضوح مشاهده می‌شد که او در یکی از آن لحظات سخت زندگی فرار گرفته که احساس میکند زمین زیر پایش در حال فرو ریختن است ، چشمها را بدون پلک زدن به محلی دوخته و ساكت و بیحرکت ایستاده بود . این سکوت و سکون چیز مخفوفی بهمراه داشت که ناقوس زن وحشی از تصورش می‌لرزید و جرأت نداشت با آن رو برو شود . فقط با حالتی استفهام آمیز نگاه اسقف را دنبال میکرد در این هنگام نگاه گوزپشت کریه و بدبخت به میدان گرو افتاد و آنچه را که کشیش میدید او نیز دید . نرdbانی نزدیک به چوبه دار قرار داده شده بود . تعدادی مردم عادی و عده زیادی سرباز در آنجا جمع بودند ، مردی شبئی سفید رنگ که به آن چیزسیاهی چسبیده شده بود روی سنگفرش می‌کشید . این مرد بهمراه بستهایش در پای چوبه دار توقف کرد .

در آنحال ، آنجا حوادثی می‌گذشت که کازیمودو نمیتوانست درست ببیند . البته نه بدلیل ضعف چشم بلکه تعداد زیادی سرباز که در اطراف چوبه دار قرار داشتند ، مانع از آن بودند که او بتواند همه چیز را تشخیص دهد .

وانگهی در این لحظه آفتاب با چنان نور شدیدی از جهت افق نمودار بود که گوئی سراسر پاریس ، دودکشها ، کنگره دیوارها همه باهم در آتش می‌سوزد . در این موقع یکنفر در حال بالا رفتن از نرdbان بود در اینجا بود که کازیمودو او را از دور بخوبی شناخت این مرد دختر جوانی را که لباس سفید بوشیده وطناب گره شدهای بگردان داشت ، روی شانه‌اش حمل میکرد . کازیمودو با مشاهده دخترک درجا تکان خورد . این او بود ! اسمralda !

مرد آرام ، آرام به بالای نرdbان رسید . آنجا ، طناب را مرتک کرد . کشیش برای آن که بهتر ببیند در کنار طارمی زانو زد .

ناگهان مرد نرdban را بسختی با پا پس زد . کازیمو نفسش بند آمد ، در فاصله دو متری زمین دخترکبیچاره در حالیکه مردکجلاد روی شانهها یش چمباتمه زده بود در نوسان بود . طناب چند دور به دور او چرخید آشتفتگی وحشتناکی در اطراف جسم دخترک مشاهده میشد . کشیش با گردن کشیده و چشم از حدقه بیرون زده مشغول تماشای دختر جوان و افرادی که او را احاطه کرده و بسان تار عنکبوت و مگس بنظر میرسیدند . بود .

ناگاه ، صدای خنده شیطانی بسیار وحشتناکی که نمیتوانست از آن انسانی باشد از دهان زشت ولبان سربی رنگ کشیش خارج شد . کازیمودو مسلمان "صدای خنده را نشنید ولی نقش آن را دید .

ناقوس زن چند قدم بطرف اسقف رفت و ناگهان با خشم خود را روی او انداخت و با دستهای بزرگش او را از پشت به فضا پرتاپ کرد ، همان فضائی که جناب کلود روی آن خم شده بود و با لذت مرگ دختر جوان را نظاره میکرد . کشیش فریاد زد : " لعنت خدا ! " و به بالای ناودان همانچائی که ایستاده بود سقوط کرد ناامیدانه دستهایش را محکم به آن قلاب کرد آنگاه که دهان باز کرد تا دومین فریاد را بکشد ، در بالای طارمی چشمش به قیافه انتقام جویانه کازیمودو افتاد . درنتیجه لب فرو بست و خاموش ماند .

ذیر پایش تا سنگفرش پایین بیش از دویست پا فاصله داشت .

در این موقعیت وحشتناک ، اسقف مزور نه سخنی گفت و نه نالمای سرداد . تنها کاری که کرد این بود که پاها را محکم بدور ناودان پیچید و با تلاشی باور نکردنی سعی ببالا آمدن کرد ، ولی دستهایش قدرت اینکار را نداشت و پاهاش بروی دیوار سیاه خط می انداخت بدون آنکه جای پائی داشته باشد . کسانی که از برجهای نتردام بالا رفته‌اند میدانند که یک برآمدگی سنگی بالای طارمی وجود دارد . روی این زاویه سراشیب بودکه اسقف حیله‌گر جانش را ازدست داد . دیواری که به آن چسبیده بود کاملا " لغزنده بود .

کازیمودو برای نجات اسقف کوچکترین تلاشی نکرد . اصلا " جزئی توجهی باو نداشت . او به میدان گرو چشم دوخته ، و کاملا " به چوبه دار خیره شده بود .

چشم از دختر کولی برنمیگرفت . ناشنوای بدبخت روی طارمی همانجایی که اسقف چندلحظه قبل روی آرنج تکیه کرده بود خم شدونگاهش را از تنها چیزی که در دنیا داشت برنمیداشت . کازیمودو ، ساکت و خاموش ، همچون کسی که دچار برق زدگی شده باشد خشکش زده بود و جویباری از اشک آرام از این چشمی که تاکنون فقط یک قطره اشک ریخته بود روان بود .

با همه این احوال ، اسقف نفس نفس میزد و از پیشانی و کله بی مویش عرق

* * *

زیادی جاری بود و زانوها یش بدیوار قلاب شده بود .

او صدای جر خوردن لباس کشیش اش را که به ناودان گیرکرده بودمیشنید . از همه بدنز برای این بدبخت ، ناودانی بود که به لوله سربی منتهی میشد ، و رفته رفته زیر سنگینی جسم او خم میگشت . اسقف احساس میکرد که این لوله آهسته آهسته تا میشود . پس بخودش میگفت ، وقتی دستهایت از خستگی خرد شود ، آنگاه که لبادهات پاره شود ، وقتی که این لوله سرب زیر پایت خم شود ، آنگاه خواهی افتاد و سپس ترس و وحشت درونش را پر میکرد . گاهی با سرگشتنگی به سطحی که از برخورد دو سنگ حجاری شده بوجود آمده بود و دردهای پائی جائی که آویزان بود قرار داشت نگاه میکرد و از ته قلب از خدا میخواست که بزندگیش در این فضای دو مترمربع خاتمه دهد حتی اگر صد سال بطول انجامد . یکبار دیگر میدان را که زیر پایش در خلاء قرار داشت نگاه کرد ، ولی فورا "سروش را بلند کرد ، چشمها را بست و موها یش از ترس در هوا راست ایستاد .

در این لحظه مخوفترین چیز سکوت بین این دو مرد بود . در حالیکه اسقف در چند قدمی او از وحشت درحال نزع بود ، کازیمودو بی صدا اشک میریخت و به میدان نگاه میکرد .

اسقف دریافتنه بود ، هر حرکتی موجب میشد که آن مختصر تکیهگاه را نیز از دست بدهد . پس تصمیم گرفت که دیگر تکان نخورد . سپس ناودان را بغل کرد بزحمت نفس میکشید ، دیگر هیچ حرکتی نداشت بجز بالا و پایین شدن خود بخود شکمش که به ناودان چسبیده بود . چشمها یش با حالتی بیمار گونه و متعجب باز مانده بود . معهذا کم کم موقعیت را از دست میداد ، انگشت هایش روی ناودان لیز

میخورد و بیش از پیش احساس ضعف میکرد و سنجینی بدنش، خمیدگی سربی را که رویش قرار گرفته بود هر لحظه بیشتر میکرد و او لحظه به لحظه به سوی خلاء سرازیر میشد. زیر پایش منظره هولناکی میدید، بام کلیسای سن ژان^۱ لوروند که نزدیک نتردام قرار داشت چون نقشهای که به دو قسمت تقسیم شده باشد نقوش حجاری شده آن مانند او در فضا معلق مینمود بدون آنکه وحشتی برای خودشان و ترحمی بحال او داشته باشند اطراف او همه چیز از سنگ بود. مقابل دیدگانش نقوش سنگی دهان گشوده بود و زیر پایش سنگفرش میدان و بالای سرش کازیمودو که گریه میکرد.

در خیابان پاروی، عدهای ساده لوح کنگکاو با خیال راحت سعی میکردند، بدانند کدام دیوانه است که باین طرز عجیب خود را سرگرم کرده است، کشیش در آن بالا میشنید که میگفتند: بزودی گردنش قطع خواهد شد". کازیمودو آرام آرام مشغول گریستن بود.

بالاخره اسقف از خشم و وحشت کف بلب آورد و پی برد که هرگونه تلاشی بیحاصل است. معهدا نیرویش را جمع کرد تا آخرین بار بخت خویش را بیازماید. به ناودان چسبید، با زانوهایش به دیوار فشار آورد و دستهاش را در درز سنگها گیر داد و بدین ترتیب موفق شد کمی بخزد، اما این حرکت ناگهانی نوک سرب را که به آن تکیه داده بود خم کرد و باعث دریدن لبادهایش گردید. احساس کرد که همه چیز را از دست داده و دیگر هیچ تکیه‌گاهی ندارد، جز دستهاش که به شکاف سنگ چسبیده بود، که آنهم کم کم سست شد و بد بخت بینوا چشمهاش را بست و ناودان را رها کرد و از همان بالا بپایین سرنگون شد. کازیمودو بیحرکت ناظر افتادن او بود.

"معمولا" سقوط از چنین ارتفاعی کمتر عمودی صورت میگیرد. اسقف بهنگام سقوط نخست دستهاش باز و سرش پاییسن بود، سپس چند دور بدور خودش چرخید، بالاخره فشار باد او را روی سقف خانهای پرتاپ کرد، معهدا هنگامیکه

فروافتاد هنوز نیمه نفسی داشت و ناقوس زن اورا دید که سعی دارد با ناخنها یش کنگره دیوار را بچسبد ولی توان کافی ندارد ، بسرعت از روی بام خزید و روی سنگفرش جستی زد آنجا دیگر حرکتی نکرد .

آنوقت کازیمودو چشم از دختر کولی که با پیراهن سفیدش بر چوبه دار در نوسان بود و آخرین ارتعاشات نزع را میگذرانید ، برگرفت . سپس بطرف اسقف که در پایین برج افتاده و کاملا " دگرگون شده بود خم گشت و با سوزی که از اعماق سینه اش زبانه می کشید گفت " آه ! تنها کسی که دوست داشتم ا "

بعد از این واقعه کازیمودو بطرز اسرارآمیزی ناپدید شد ، مراسم کفن و دفن اسقف کلود فرولو با تشریفات خاص انجام شد . پیوگرتوگوار که موفق شده بود بز اسمralda را نجات دهد ، خود را وقف هنر دراما تیک کرد . کاپیتن فوبوهم ازدواج کرد . همانطور که گفت ، کازیمودو روز پس از مرگ اسمralda و اسقف کلود فرولو ناپدید شد و دیگر کسی ناقوس زن کلیسای نتردام را ندید . هیچ کس ندانست چه به سرش آمده است .

شی که اسمralda بدارآویخته شد ، دوستانش که از هنرمندان طبقه پایین و فقیر بودند ، جسد دخترک را از چوبه دار برگرفته و طبق معمول خودشان اورا به زیر زمین مونتفوکون بردند .

طبق گفته سوال " مونتفوکون ^۱ قدیمی ترین و مشهور ترین جایگاه اعدام میبود " . این محل عجیب که بر بلندی وسیعی قرار داشت و بصورت دایره های سنگی رویهم بنا شده بود ، انسانهای بیشماری بر روی سنگهای آن قربانی شده بودند ، حدود سیصد متر تا پاریس فاصله داشت . بلندای ساخته ایان چهل پا و عرض آن سی پامیباشد . درون آن سراشیبدارای شانزده پلکان سنگی و یک در بسیار بزرگ است . در این زیرزمین وسیع ستونهای زیادی کار گذارده شده که بهر کدام زنجیری آویخته شده و انتهای این زنجیرها به تیرک بزرگ و محکم متصل میباشد . قربانیان این قربانگاه را به این زنجیرها می آویختند . در این سراشیب مخفوف دو چوبه دار بچشم میخورد . بر فراز بام این عمارت همیشه دسته ای کلاغ در پرواز است .

این ساختمان که در سال ۱۳۲۸ بنا شده است در اواخر قرن پانزدهم تقریباً "فرسوده گشته و درهای چوبی آن موریانه زده و دو چوبه دار آن پوشیده و زنجیرها یش زنگ زده بود. تخته سنگهای عظیم اطراف آن شکاف برداشته و لولا بلای آن پوشیده از علف و پلکان‌ها از خزه سبز رنگ مینمود. روی هم رفته منظره‌ای هولناک داشت، خصوصاً شب هنگام، آنگاه که نور ماه بر تارک این بنای شوم میتابید و هرگاه که نسیمی میوزید و زنجیرها واستخوان مردگان را به حرکت وامی داشت، همچنین وجود دو چوبه دار، درون آن که حالتی مصیبت‌بار با آن محل و اطراف آن داده بود. از شکاف سنگهای اطراف بنا، درون زیر زمین که با زنجیرهای زنگ زده محصور شده بود کامل‌لا" نمایان بود. در این مدفن بزرگ، جناحتکاران بسیار و بی‌گناهان زیادی در حالیکه گذشت زمان پوسیدگی جسم شانرا در هم‌آمیخته بود، استخوانهایشان در کنار هم باین زنجیرها بسته شده با هرنسیمی در نوسان بود.

تقریباً هجده ماه پس از حادثه کلیسا نتردام و بدبار آویختن دخترکولی، هنگامی که شارل هشتم اجازه داد تا جسد اولیویه لودم^۱ را که دو روز قبل اعدام شده بود و طبق معمول جنازه‌اش را به مونتفوکون به زنجیر آویخته بودند در سن لوران بخاک بسپارند، در میان آن همه استخوان بندی بدمنظر، دو اسکلت که یکی از این اسکلت‌ها مربوط به زنی که هنوز تکه سفیدی از لباسش باقی‌مانده بود و به گردنش، گردنبندی از سنگ لاجوردی رنگ با بسته کوچکی که با سنگهای ریز سبز رنگی زینت شده و آنرا باز کرده بودند آویزان بود. یقیناً آنقدر بی‌ارزش و کمبها بوده که میرغصب از برداشتن آن صرفنظر کرده بود. جسد دیگر که زن را به سختی به سینه فشرده بود، مربوط به مردی بود که ستون فقراتش خمیده، و سرش میان استخوانهای کتفش فرو رفته و یک پایش کوتاه‌تر از پای دیگر ش بود.

وانگهی هیچ‌گونه علامتی که نشان بدبار آویختن او باشد دیده نمی‌شد. مسلماً "این جسد متعلق به انسانی بود که با پای خود بآنجا آمده و پس از چندی

در آنجا مرده بود هنگامیکه خواستند این جسد را از اسکلتی که به آن چسبیده بود جدا کنند بکلی از هم پاشید و در روی زمین پخش شد.

پایان

فهرست برخی از کتب انتشارات توسعه

دینی

- | | |
|----------------------------|-----------------------------|
| تالیف علی فیاض | ۱- امام علی (ع) و آئین نبرد |
| ترجمه علی کرمی | ۲- علی و شیعیانش |
| گردآوری سید محمد تقی مرندی | ۳- نماز و روزه |
| گردآوری سید محمد تقی مرندی | ۴- احادیثی از نهج الفصاحه |

پژوهشکی

- | | |
|-------------------------|-----------------------------|
| تالیف: دکتر حسین ختائی | ۵- آنتی بیوتیکها و کمودرایپ |
| ترجمه غلامحسین قراگوزلو | ۶- طبیب خود باشیم |

علمی

- | | |
|--------------------|--------------------|
| ترجمه سودابه رشدیه | ۷- دنیای مورچگان |
| ترجمه سودابه رشدیه | ۸- دنیای زنبور عسل |

فنی

- | | |
|-------------------------|----------------------|
| ترجمه آریا کاویان | ۹- برق در خانه |
| ترجمه غلامحسین قراگوزلو | ۱۰- مکانیک و رانندگی |

روانشناسی

- | | |
|-------------------|-----------------------|
| ترجمه آریا کاویان | ۱۱- کف شناسی برای همه |
|-------------------|-----------------------|

نوشته مهندس منوچهر احتشامی
ترجمه: امیر اسماعیلی

۱۲- اندیشه و اجتماع
۱۳- گریز از آزادی

طنز

- ۱۴- بخاطر چی با من ازدواج کردی
۱۵- نرخها روزبروز بالاتر میره
۱۶- گوسفندی که گرگ شد
۱۷- خاطرات یک مرده
۱۸- بلهقربان چشم قربان

۱۰

ترجمه غلامحسین قراگوزلو

۱۹- سرخپستان امریکا

رمان

- ۲۰- کاروانها
۲۱- قیام یک برده
۲۲- خون و شرف
۲۳- بی خانمان
۲۴- برادرخوانده
۲۵- جزیره ناشناخته
۲۶- سفر به قطب شمال
۲۷- گمشده
۲۸- ستم دیدگان
۲۹- دو سال در تعطیلات
۳۰- سفر به سیارات ناشناخته
۳۱- بینوایان
۳۲- مهاجم سیاه
۳۳- ماجراهای درامیج
- ترجمه: عباس پور تمیجانی
ترجمه امیر اسماعیلی
ترجمه امیر اسماعیلی
ترجمه غلامحسین قراگوزلو

ترجمهء دکتر لقاء اردلان	۳۴- گوزپشت نتردام
ترجمهء محمد تقی دانيا	۳۵- سرنوشت
ترجمهء امیر- اسماعیلی	۳۶- با با گوریو
ترجمهء محمد تقی دانيا	۳۷- مالک جهان
ترجمهء پرویز نجم‌الدینی	۳۸- رابینسون کروزئه
ترجمهء پرویز نجم‌الدینی	۳۹- سپید‌دندان
ترجمهء پرویز نجم‌الدینی	۴۰- شجاعان
ترجمهء قراگوزلو	۴۱- بازگشت
ترجمهء دانيا	۴۲- فانفان لاتولیپ
ترجمهء پرویز نجم‌الدینی	۴۳- اسب سیاه

کودکان

طراحی و نقاشی : سوادبه رشیده	۴۴- نقاشی
ترجمه و طراحی سودابه رشیده	۴۵- معما و سرگرمی

آشپزی

تالیف : میترا مرادی	۴۶- آشپزی سالم
---------------------	----------------

www.TarikhBook.ir

www.FaceBook.com/TarikhBook

۳۵۰ ریال

www.TarikhBook.ir



انتشارات توسن

مرکز پخش: تهران - خیابان لاله زارنو

ساختمان شماره ۳ البرز - طبقه همکف شماره ۲۶